

به نام خدا

# فایل عیار سنج قاصدک نقره ای

نوشته:

مریم دالایی

انتشارات شقایق



## فصل اول

پیراهن حریر قرمز را که گل‌های ریز طلایی داشت پوشید و جلوی آینه قدی اتاق ایستاد. گونه‌هایش از دیدن تصویر دلربای درون آینه گل انداخت و درست به رنگ پیراهنش درآمد. انگشتان ظریفش را روی گونه‌های داغش گذاشت و چشم دوخت به تصویر چشم‌های عاشق درون تصویر که انعکاس عشق بود و دل‌بستگی. انعکاس مهری ناب از وجود مردی که قرار بود آینده‌ای طلایی برای او رقم بزند. لبخند زد و دلش در خلسه‌ای شیرین از دریای بی‌کران عشق شناور شد. عشقی که سخاوتمندانه امید را به وجودش تزریق می‌کرد تا دوباره بعد از سال‌ها حسرت و ناکامی، زن بودن را به زیباترین وجه ممکن تجربه کند. اشتیاقی غیرقابل وصف در سلول‌به‌سلول تنش به جنبش درآمده و برای ساختن فردایی متفاوت در سرش هزاران طرح رنگی می‌رقصید.

دست‌هایش را سرخوشانه روی دامن لطیف پیراهن کشید و نیم‌چرخ زد. موهای موافش که تا روی کمر باریکش می‌رسید آرام و نرم در هوا موجی برداشت و دوباره برگشت. به تازگی سی‌ویک ساله شده و هنوز جوان و با طراوت بود. ماهیت عشق همین است. هر زمان از راه برسد. طراوت می‌پاشد و جوانی می‌بخشد. شور زندگی می‌آورد و کام دل را شیرین

#### ۴ □ قاصدک نقره‌ای

می‌نماید.

جلوتر رفت و نوک انگشتانش را آرام زیر هر دو پلکش کشید و لبخند را تقدیم نگاه درون آینه کرد. عشق به موقع در خانه‌ی دلش را زده بود و چه خوب که می‌توانست یک‌بار دیگر دلش را به زندگی، به خواستن و به ساختن پیوند بزند.

یک‌بار دیگر؟

با تکرار این جمله، نگاهش از دنیای درون آینه، سمت کتابی سرخورد که اشعارش برای او یادآور خاطراتی دور با فرجامی غریب بود، اما امروز که حال دلش خوب بود و مسافرش از راه می‌رسید، نمی‌خواست به گذشته و ابهامات ذهنش مجال بدهد. بنابراین دوباره نگاهش را معطوف اندامش در آن پیراهن زیبا نمود و از زیبایی‌اش غرق لذت شد. با لبخندی رضایتمند دست زیر موها برد و طره‌های تاب‌دار را روی شانه‌هایش ریخت.

صدای زنگ موبایل خلوت سکراورش را به هم ریخت. سحر بود و کنایه‌های دوستانه‌اش که لبخند را روی لب‌هایش می‌نشانند.

- سلام نیلی‌خانم عاشق. بله دیگه، چه بهانه‌ای محکم‌تر از عشق برای

این‌که ما رو دست‌تنها بذاری و بری.

صدای لیل را هم شنید:

- نیلی جون سرش از ما هم شلوغ‌تره وقتی عشقش داره از سفر

برمی‌گرده.

دوباره گونه‌هایش داغ شد و حسی لذت‌بخش در تمام وجودش پخش

می‌شد که با هشدار سحر چشم‌هایش هراسان سمت در اتاق چرخید.

- زنگ زدم بهت بگم مامانی و طلایه رفتن بیرون، حواست به اون

سیامک عوضی باشه که...

هنوز حرف سحر تمام نشده بود که در اتاق مقابل چشم‌های

## فصل اول □ ۵

وحشت‌زده‌اش گشوده و سیامک با لبخندی چندان‌آور وارد شد. لرزی بر بدنش نشست و دهانش از ترس خشک شد. خواست به سحر چیزی بگوید که متوجه شد تماس را قطع کرده. هراسان شروع به گرفتن شماره می‌کرد که سیامک با چند گام بلند رسید و موبایل را از میان انگشتانش بیرون کشید. عقب رفت و به دیوار چسبید. از زمانی که به آنجا آمده بود از بوی تند ادکلن این مرد حالش به هم می‌خورد. سیامک با نگاهی سراسر شهوت به سمت او آمد و او دست‌هایش را جلو برد و ملتسمانه گفت؛ بهم دست نزن! خواهش می‌کنم.

ضربان قلبش بالا رفته و ترس او را به لرزه انداخته بود. سیامک مچ‌هایش را گرفت و جلوتر رفت و او را به دیوار چسباند. حالا اشک‌هایش سرازیر شده و دوباره به التماس افتاده بود که داغی نفس‌های هوس‌آلود او را روی پوست گردنش حس کرد. هر آنچه در معده‌اش بود یک‌باره جوشید و بالا آمد و با سوزشی عجیب راه حلقش را گشود و روی صورت مرد که حالا نفس به نفسش ایستاده بود پاشید. سیامک آه بلندی گفت و او را رها کرد و عقب رفت. او که به نفس نفس افتاده بود هنوز متحیرانه مرد را نگاه می‌کرد که با شنیدن صدای زنگ خانه فحشی نثارش کرد و بیرون رفت.

با تردید و ترس خودش را به در رساند و آن را سریع بست و کلید را در قفل چرخاند. این‌بار هم به خیر گذشت اما حالش بدتر از آن بود که خیالات خوش چندلحظه پیش برگردد. پشت در نشست و سرش را روی زانوهای بی‌رمقش انداخت.

او در گذشته هم چنین احساس تلخی را تجربه کرده و حالا یک‌سوال پس‌ذهنش نشسته بود.

«چرا بعضی ماجراها در زندگی‌ام دوباره تکرار می‌شوند؟»

این واژه‌ی دوباره که امروز بارها در ذهن و بر زبانش نشسته بود او را به

## ۶ □ قاصدک نقره‌ای

گذشته‌ها برد. میان آن‌همه شور آمیخته به ترس و با دلی که برای دیدار پر می‌کشید، ذهنش رفت به دشت سبزی که خانه‌ی کوچک‌شان درست وسط آن قرار داشت. به آن‌روزها که با برادرش الیاس، از صبح برای دوشیدن شیر بزها، همراه مادر به طویله می‌رفتند. گاوشان آن‌روزها حامله بود و مادر هرروز دعا می‌کرد او گوساله‌اش را سالم به دنیا بیاورد. نمی‌فهمید چرا مادر آن‌همه نگران وضع حمل گاو است و برای به دنیا آمدن گوساله روزشماری می‌کرد و او هرروز از الیاس می‌پرسید:

- چه قدر دیگه مونده؟

الیاس هم مثل مادر نگران بود و با همان نگرانی پاسخ می‌داد:

- فقط چند روز.

روزهای بعد هم دوباره این پرسش و پاسخ تکرار می‌شد. الیاس شش‌سال از او بزرگ‌تر بود و در کارها به مادر کمک می‌کرد. گاهی که او هم، مثل بقیه، صبح زود بیدار می‌شد و برای دوشیدن شیر با هم مسابقه می‌دادند؛ همیشه او بازنده بود و دست‌آخر با لب‌های آویزان و سطل فلزی که تا نیمه هم نرسیده بود از طویله بیرون می‌زد. آن‌وقت بود که برادرش با مهربانی دست روی موهای او می‌کشید و می‌گفت:

- وقتی اخم می‌کنی، خیلی بانمک می‌شوی جوجه‌رنگی.

جوجه‌رنگی گفتنش را دوست داشت که غصه‌اش یک‌باره پر می‌کشید و دستش را میان دست مهربان او می‌گذاشت و می‌خندید. بعد از انجام کارهای خانه، سه نفری سمت زمین‌های کشاورزی که پدر همراه عمو در آن مشغول بودند، می‌رفتند. عمو با دیدن آنها لبخندی می‌زد که دندان‌های سفید عاریه‌اش را در صورت سیاه‌سوخته‌اش به نمایش می‌گذاشت، بعد به پدر می‌گفت:

- این‌هم از زن و بچه‌ت که برات چاشت آوردن.

## فصل اول □ ۷

عطر چای آن روزها را هرگز فراموش نکرد که برایش عطر زندگی بود و با هیچ عطری قابل قیاس نبود. فقط عطر چای نبود، عطر عشق بود و امنیت، عطر زندگی که تا عمق وجودش را گرم می‌کرد، از بودن آدم‌هایی که دوستش داشتند و دوست‌شان داشت.

هنوز در رویاهایش صدای چکاوک‌ها را می‌شنید و خانواده‌اش را می‌دید که هستند، وجود دارند و حمایتش می‌کنند. پدرش مردی ساکت، نجیب و سخت‌کوش بود که آغوشش همیشه پر بود از عطر کاه و چای و حس امنیتی که دخترانه‌های وجود او را به آرامش می‌رساند. وقتی میان گل‌های آفتابگردان می‌چرخید و کار می‌کرد، او با ذوقی کودکانه دست زیر چانه می‌زد و به تماشایش می‌نشست. وقتی از کشت غیرقانونی خشخاش با عمو حرف می‌زد و ادامه‌ی حرف‌های‌شان به جنگ‌وسیاست می‌کشید، او غرق قد و قامت پدر می‌شد که برایش کوه بود در مقابل هرآن‌چه ممکن بود اتفاق بیفتد.

آن روزها یکی از آرزوهایش این بود که هنگام کار بتواند برای پدر مثل چکاوک‌ها آواز بخواند، آخر پدرش عاشق صدای چکاوک بود. اما او فقط ترانه‌ها و لالایی‌های محلی را بلد بود که همراه مادر می‌خواند. ترانه‌ها و لالایی‌هایی که حالا فقط می‌توانست اشک‌های بی‌کسی‌اش را همراه کند که حتی در بهترین لحظه‌ها عزیزانش را در کنار خود نداشت و این نداشتن‌ها گاهی چنان زخم بر وجودش می‌زد که حتی میان شادی، شوری اشک را بر جانش می‌ریخت و دلش می‌گرفت از آن هجمه‌ی تنهایی.

از جا بلند شد و دوباره سمت آینه رفت. لباس جدید و قشنگش کثیف شده بود. لباسی که می‌خواست با آن به استقبال سینا برود اما دست‌های کثیف سیامک باعث شد آلوده شود.

دوباره میان آن ملغمه ذهنش، به طرف خانه‌ی پدری، میان دشت وسیع

## ۸ □ قاصدک نقره‌ای

کودکی‌ها پرکشید.

آن روز پدرش از شهر برمی‌گشت و او بی‌تابانه منتظر بود تا کفش‌هایی را که قول داده بود برایش بخرد، از دستش بگیرد. بوی نان تازه، خانه را پر کرده بود. مادر به همراه خاله، نان می‌پختند و او روی درگاه پنجره یک‌چشمش به آنها بود و چشم دیگرش به جاده.

وقتی به خمیر نان‌چیلی که درون ظرف، نزدیک تنور قرار داشت، نگاه می‌کرد؛ دهانش برای آنها آب می‌افتاد. مادر هر بار بعد از پختن نان مورد نیاز ماهانه، نان‌چیلی هم می‌پخت و بچه‌ها بی‌تابانه تا آخر پختن نان صبر می‌کردند تا بالاخره این خمیرها درون تنور بروند و برشته و روغن انداخته بیرون بیایند، حتی وقتی هم آن‌را داغ‌داغ می‌خوردند و دهانشان می‌سوخت، باز هم کیفور می‌شدند از طعم شیرین نانی که تنها شیرینی عمرشان محسوب می‌شد.

آن روز خیره به ظرف خمیر نان‌چیلی، به خودش قول داد اولین نان را برای پدر کنار بگذارد که وقتی از شهر می‌رسد، با چای از او پذیرایی کند. با این فکر، نگاهش را با ذوق از ظرف گرفت و دوباره به جاده دوخت. خاک جاده زیر نور آفتاب، سرخ به نظر می‌رسید. دل کوچکش برای پدر می‌سوخت که باید در این گرما زیر نور داغ خورشید برای فروش محصول‌شان به شهر می‌رفت و برمی‌گشت. پدر به الیاس قول داده بود برایش کتاب بخرد. برادرش عاشق کتاب بود و در گنج‌های چوبی مهمان‌خانه، چندکتاب برای خودش داشت که مثل گنج از آنها مراقبت می‌کرد. او هم آن‌روزها در دنیای کوچکش برای خود گنجی داشت. گنج او دکمه‌های ریز و درشت و چندتایی مهره‌های رنگی بود که داخل شیشه‌ی مربا ریخته و ته‌طاقچه‌ی مهمان‌خانه قایمش می‌کرد تا دست کسی به آن نرسد. آن‌روزها با داشتن همان گنج‌های کوچک هم، تمام شادی دنیا



## فصل اول □ ۹

سهم دلشان بود؛ بی خبر از آن چه که قرار بود به سرشان بیاید. هوا تاریک شده و او با بغض زل زده بود به نان‌چیلی‌هایی که درون بشقاب آماده گذاشته بود تا پدر از راه برسد و برایش چای بریزد. دلش هوای آغوش پدر را کرده بود و صدای مهربانش که وقتی سر روی موهایش می‌گذاشت، آهسته می‌گفت:

«کی برسد روزی که عروسک قشنگم را عروسی کنم.»

اما نرسید. آن روز هرگز نرسید. عروسک پدر هرگز عروس نشد و لباس عروسی قواره‌ی تنش نشد. پدر هرگز به آرزویش نرسید و او هنوز حسرت‌زده‌ی مهربانی‌هایش بود.

نفس بلندی کشید و این بار از درون قاب آینه به لباس عروسی که داخل کاور، کنار اتاق آویزان مانده بود، چسبید. لباس عروسی لیلا که گاهی برای عروس‌های بی‌بضاعت امانت گرفته می‌شد و هیچ‌کس هم نمی‌خواست درک کند که این لباس با تمام سپیدی و روشنی‌اش هم آرزوهای به بن‌بست رسیده‌ی او را به تصویر می‌کشد و هم بخت سیاه لیلا را که شب‌ها پشت به آن می‌خوابید و هرشب هم تکرار می‌کرد:

«بالاخره یه روز می‌سوزونم این لعنتی‌رو.»

چه بر سرشان آمده بود؟ کجای این دنیای هزاررنگ سهم‌شان از خوشبختی را گم کرده بودند که هرکدام به نوعی با آرزوهای پا به گل مانده‌ی خود، درگیر بودند؟ او یک‌جور، لیلا جور دیگر و سحر با تمام ظاهر مغرور و جسارتش یک‌جور.

با صدای در، وحشت‌زده از جا پرید. فکر می‌کرد دوباره سیامک باشد، اما طلیعه بود که از پشت در گفت:

- زیادی می‌خوری و می‌خوابی. حالا که آرایشگاه نرفتی، بیا این سبزی رو

پاک کن.

## ۱۰ □ قاصدک نقره‌ای

با صفتی که او هربار پشت اسمش یا حرف‌هایش می‌چسباند و روانه‌ی دلش می‌کرد، دلش می‌سوخت که هویتش تبدیل به اهانت شده و بر سرش کوبیده می‌شد به جرم غربت. شک نداشت مامان‌نرگس هنوز از پله‌ها بالا نیامده که طلّیعه این‌گونه حرف می‌زد. باید سریع لباس عوض می‌کرد و می‌رفت مبادا آنها متوجه چیزی بشوند. همان‌طور که طی این سال‌ها با غرور، غصه‌هایش را در دل باریده و سکوت کرده بود.

لباسش را عوض کرد. موهایش را با گیره پشت سرش بست و در حالی که آنها را زیر روسری می‌برد، از اتاق خارج شد. حدسش درست بود و مامان‌نرگس هن‌هن‌کنان وارد حال شد. سلام کرد و برای گرفتن نایلونی که دست او بود، جلو رفت. طلّیعه که چادرش را روی دست انداخته و سمت اتاق خودشان می‌رفت، آهسته طوری که مامان نشنود، گفت:  
- لعنت بر ولدشیطان.

نگاهش پشت سر او کشیده شد و صورتش از هجوم خون به سرخی می‌زد، اما با شکیبایی که عادت چندساله‌اش شده بود، لب به دندان گرفت و به آشپزخانه رفت. در برابر زبان تندوتیز این زن، فقط سکوت چاره‌ساز بود؛ وگرنه یک‌خانه را به آشوب می‌کشید و همه‌چیز را به هم می‌ریخت. بارها او را ولدشیطان خطاب کرده بود و سحر که یک‌بار شنیده بود، با خنده گفته بود:

- به دل نگیر. رنگ موها آتیش به دلش می‌ندازه و چاره‌ای نداره جز این‌که با این حرف، ضعفش رو بپوشونه.

اما او نمی‌توانست به این حرف‌ها بخندد و تمام این‌ها را به پای بی‌کسی‌اش می‌نوشت و سرنوشت عجیبی که پای او را به اجبار به این خانه باز کرد.

نفس بلندی کشید و روزنامه باطله‌ای از کشو بیرون کشید و روی میز

## فصل اول □ ۱۱

پهن کرد تا سبزی‌ها را پاک کند، در حالی که پرنده‌ی خیالش دوباره سمت بچگی‌ها پر گرفت.

آن شب مادر به جای او روی درگاه پنجره نشست و خیره به جاده‌ی شب‌زده، زیر لب، ذکر می‌گفت. الیاس خودش را به ظاهر با کتابی که دستش بود، سرگرم کرده بود؛ اما نیلای هربار نگاهش می‌کرد، می‌دید نگاه نگران او به روبه‌رو خیره مانده و ترس در صورتش موج می‌زند. او هم مثل پدرش مغرور و تودار بود و احساساتش را بروز نمی‌داد و مردانه رفتار می‌کرد، اما او در آن لحظه دلش گریه می‌خواست. بغضی بزرگ به اندازه‌ی یک گردوی درشت میان حلقش گیر کرده بود. چشم‌های سیاه الیاس که به طرفش چرخید، اختیار از کف داد و به هق‌هق افتاد. از صدای گریه‌ی او، مادر دستپاچه و مضطرب به سمتش دوید و دست‌های مهربانش را دور بدنش حلقه کرد و صدای پرمهرش گوش‌های او را پر کرد:

- گریه نکن دخترم، الان دیگر می‌رسند.

سرش را روی سینه‌ی مهربان مادر گذاشت و او هم مثل همیشه ترانه‌ای شیرین را برایش زمزمه کرد تا آرام شود، اما او در آن لحظه دلش فقط پدرش را می‌خواست؛ حتی اگر برایش کفش نمی‌خرید. صدای مهربان و لطیف مادر کم‌کم آرامش کرد. الیاس هم دست‌های کوچک او را در دست گرفت و با غم پنهان‌شده در پس نگاهش، به او لبخند می‌زد.

چند لحظه بعد صدایی شنیدند. او صاف نشست و به مادر زل زد. در می‌زدند. همگی ساکت شدند و الیاس دست‌های او را رها کرد و مثل فنر از جا پرید. به سرعت باد از پیش چشم‌های‌شان گذشت و رفت تا در را باز کند. مادر با ذوق چندبار صورت مرطوب او را بوسید و قربان صدقه‌اش رفت و گفت:

- بلند شو دست بکش به صورتت که بابادرویش اشکات را نبیند.

و حالا میان خانه‌ی درندشت صدری‌ها دلش پرمی‌کشید برای خانه‌ی روستایی خودشان و بابادرویش مهربانش که آن شب با کفش‌های دخترانه‌ی سفید از راه رسید.

برگ‌های تازه‌ی ریحان را زیر دماغش گرفت و بو کشید. این روزها عطر سبزی را دوست داشت، به‌خصوص ریحان و نعناع. پلک‌هایش را بست و آرزو کرد زودتر نگاهش به نگاه مسافر عزیزش پیوند بخورد و همراه او به خانه‌ی خودش برود، هرچند این رفتن به معنای جا گذاشتن نیمی از وجودش در آن خانه بود که...

- سبزی پاک می‌کنی یا مثل دختر بچه‌های تازه‌بالغ داری واسه خودت خیال‌بافی می‌کنی؟

با طعنه‌ی طلّیعه، چشم باز کرد و برگ‌های ریحان را داخل ظرف انداخت. خوشبختانه مامان‌نرگس آمد، وگرنه معلوم نبود او چه کنایه‌های تلخ دیگری برایش ردیف می‌کرد تا او را یا کلافه و گریزان کند و یا اشکش را درآورد که الحق مهارت خوبی هم داشت در این کار. به قول سحر، شعور او روی نقطه‌ی صفر درجا می‌زد که نه تشرهای باباصدری و مامان‌نرگس و نه دعوای سحر و لیلا و نه حتی قهر و سکوت او، چاره‌سازش نبود و هرروز کارش را تکرار می‌کرد. اما این روزها دل او خوش بود به وجود مردی که قول داده بود، بعد از این سفر، به تمام این حرف و حدیث‌ها خاتمه داده و او را به خانه‌ی خودش ببرد. خانه‌ای که در آن خانم خودش بود و بار منتهی چندساله را از روی شانه‌هایش برمی‌داشت، هرچند اگر به اختیار خودش بود، خیلی زودتر از این‌ها با پول ماشین و پس‌اندازی که داشت، خانه‌ای اجاره می‌کرد و می‌رفت؛ اما باباصدری حتی اجازه‌ی عنوان کردن چنین موضوعی را به او نمی‌داد و چندسال بود که او در این خانه هم‌اتاقی لیلا و سحر شده و به قول طلّیعه مهمان‌ناخوانده‌ی چندین‌ساله شده بود.

## فصل اول □ ۱۳

مامان نرگس بسته‌ی گوشت چرخ‌کرده را از فریزر درآورد و کنار دست  
طلیعه که مشغول خردکردن پیاز بود، گذاشت و از او پرسید:

- از آقاسینا چه خبر؟

با بغضی فرو خورده به چهره‌ی مهربان پیرزن نگاه کرد و گفت:

- امروز برمی‌گرده.

لبخند پیرزن هم عمیق‌تر شد.

- به سلامتی دخترم، چشم‌ت روشن.

طلیعه همان‌طور که پشت به او ایستاده بود، پرسید:

- این دفعه دیگه واقعا می‌ره دنبال خونه یا این که بازم بهانه میاره؟

لبخند از لب‌های نیلای پرکشید و نگاه غمگینش در نگاه مامان نشست  
که به طلیعه می‌گفت:

- ان‌شالله هرچی خیره، نباید برای کاری عجله یا اصرار زیادی کرد،

خوبیت نداره.

و طلیعه با پوزخند ادامه‌ی حرف مادرش را گرفت:

- آره خب، عجله کار شیطونه.

پیرزن زیر لب حرفی زد که فقط خودش شنید و این‌بار از داخل یخچال  
شیشه‌ی رب را درآورد. نیلای آشغال‌سبزی‌ها را با روزنامه‌ی زیرش درهم  
پیچید و داخل سطل‌زباله می‌انداخت که سیامک یاالله‌گویان وارد آشپزخانه  
شد و سلام کرد. نیلای که سعی داشت نگاهش به این موجود هزاررنگ  
متظاهر نیفتد، ظرف‌سبزی‌ها را زیر شیر آب گذاشت و لب به دندان گرفت.  
یک‌باره از بوی عرق مردانه‌ی او که با بوی ادکلنش قاطی شده بود حالش بد  
شد و ماجرای چند دقیقه پیش را به یادش آورد. سریع شیر آب را بست. با  
قدم‌هایی بلند، راهی باز کرد و خودش را به حال رساند و سمت دستشویی  
رفت. چند بار بی‌صدا عق زد تا حالش کمی بهتر شد. نباید کسی می‌فهمید

## ۱۴ □ قاصدک نقره‌ای

او باردار است، وگر نه معلوم نبود با او و سینا چگونه برخورد کنند.  
طلیعه که همیشه او را زیر ذره‌بین قرار می‌داد، ابرو بالا داد و گفت:  
- این یه دفعه چش شد؟!  
سیامک که برای خودش از سماور چای می‌ریخت، با لبخندی مودیانه  
زیر لب گفت:

- یه عروسک رو انداختن توی بغل یارو، فکر کردن هیچی نمی‌شه!  
نگاه معنادار مامان نرگس از صورت او که به هال برمی‌گشت عبور کرد و  
به تندی به دخترش توپید:

- انقدر سربه‌سرش نذار، اون فقط چندروز دیگه مهمون این خونه‌س.  
ابروهای نازک طلیعه مثل صدایش بالا رفت بدون این که ملاحظه‌ی  
نیلای را بکند، گفت:

- مهمون؟ چندسال؟ حالام دلتون رو به اون یارو خوش نکنید که هنوز  
خانواده‌ش رو برای آشنایی نیاورده و معلوم نیست داره چی کار می‌کنه!  
اخم‌های مامان نرگس غلیظ شد و لحنش رنگ غیظ گرفت.  
- اولاً روزی هرکس دست خداس، دوما شما و آقاسیامک هم این‌جا  
مهمونید دخترجان.

سیامک با شنیدن این حرف، لاقید شانه بالا انداخت. اصلاً برایش مهم  
نبود که چندسال است به عنوان داماد سرخانه در منزل حاج‌صدری مانده و  
دستش در سفره‌ی آنها دراز است. اما طلیعه که همیشه طلبکار بود و تحمل  
حرف‌هایی از این دست را نداشت باحرص قاشق را چندبار به لبه‌ی ماهیتابه  
زد و گفت:

- اگه سیامک گول اون رفیق نامردش رو نمی‌خورد و ورشکست نمی‌شه،  
حالا من زیر منت شما نیومدم.

نیلای از دستشویی بیرون آمد و در حالی که صدای بگومگوی مادر و

## فصل اول □ ۱۵

دختر را می‌شنید، زیر نگاه سنگین و معنادار سیامک، به اتاق رفت و در را بست. آرزو می‌کرد سینا زودتر او را از این‌جا ببرد تا بتواند نفس راحتی بکشد. کنار پنجره ایستاد و به خیابان خیس خیره شد.

\*\*\*

آن شب تا صبح چندبار ذوق‌زده از خواب بیدار شد و کفش‌های سفید بندیش را نگاه کرد. انگار می‌ترسید کسی آنها را بدزدد یا خواب دیده و پدر برایش کفش نخریده باشد. صبح‌زود، وقتی آفتاب هنوز به پنجره‌های خانه نرسیده بود، با هیجان از جا پرید. کفش‌ها را پوشید و بندشان را محکم کرد. همان‌طور که نشسته بود، پاهایش را دراز کرد و تکان داد. با تماشای کفش‌های نو، ذوق‌زده شده بود. الیاس لبخندزنان به سویش آمد و گفت:

- خیلی قشنگ است.

بعد دست‌هایش را سمت او دراز کرد. نیلای دست‌های او را گرفت و بلند شد. الیاس چند دور او را روی هوا چرخاند. موهایش در هوا موج برمی‌داشت و خنکی لطیفی را روی پوست صورت و گردنش حس می‌کرد، اما بیشتر حواسش به کفش‌های نو بود که در هوا، در حال پرواز بودند. الیاس همیشه از خنده‌های او کیف می‌کرد. آن‌روز نفهمید چه شد که وقتی از چرخش ایستادند، دستش را آرام روی موهایش کشید و با حسی غیرقابل درک برای دختر، سرش را روی سر او گذاشت مثل هربار، اما با حسی متفاوت تکرار کرد:

- هیچ‌وقت این شعله‌های رنگی را کوتاه‌شان نکن جوجه‌رنگی.

\*\*\*

آهی کشید و نگاهش روی در و دیوار اتاق چرخ زد. روی در و دیوار خانه‌ی صدری‌ها که خانه‌اش بود و نبود. اگر هزارسال هم می‌گذشت، آن‌جا

راحت نبود؛ چون خانه‌ی خودش نبود و تمام این سال‌ها برایش حکم یک پناهگاه را داشت و امروز دل وامانده‌اش چه قدر بی‌تاب خانه‌ی روستایی خودشان بود که دل و روحش مدام آن‌جا پرسه می‌زد...

\*\*\*

تا مدت‌ها مراقب بود مبدا کفش‌هایش کثیف بشوند یا لکه‌ای روی آنها بیفتد. الیاس دو کتابی را که پدر برایش آورده بود، تا رسیدن پاییز تمام کرد و آنها را هم کنار کتاب‌های دیگرش درون گنجه گذاشت. پاییز که از راه رسید، هوا زود رو به سردی می‌رفت. الیاس مجبور بود برای رسیدن به مدرسه، یک‌ساعت پیاده تا ده‌پایین برود و برگردد و او سرخوشانه به سال آینده فکر می‌کرد که می‌توانست همراه برادرش برود و درس بخواند. بیشتر از خواندن و نوشتن، نقاشی کردن را دوست داشت. خاله برایش دفتر نقاشی و چند مداد رنگی قد و نیم‌قد آورده بود که می‌گفت:

- این‌ها را، دختر روناک خانم جا گذاشته.

روناک خانم، زنی شهری بود که گه‌گاه به روستای آنها می‌آمد و با دخترش که هم‌سن او بود، چندروزی مهمان خاله می‌شدند. او می‌دانست آنها نسبت دوری با شوهرخاله‌اش دارند و همیشه از دور دخترک را با آن لباس‌های شیک و گران‌قیمت نگاه می‌کرد و در ذهن کودکانه‌اش خودش را با آن لباس‌های قشنگ مجسم می‌کرد که می‌چرخید و می‌خندید. حالا اما لباس‌های رنگارنگ و قشنگ کم نداشت، ولی خیلی چیزهای دیگر را در زندگی‌اش کم داشت.

\*\*\*

نفس بلندی کشید و رفت و لبه‌ی تخت نشست. یک‌باره، با صدای زنگ موبایل، ترسید و از جا پرید. دست خودش نبود، اگر غرق شدن در گذشته، او را غمگین می‌کرد. دست خودش نبود، اگر هنوز به قول فروغ، غریبانه به



## فصل اول □ ۱۷

این خوشبختی می‌نگریست. دست خودش نبود، زیرا هیچ‌گاه اختیار زندگی در دستش نبود. با نفسی حبس شده به شماره‌ی غریبه، نگاهی انداخت و با تردید پاسخ داد:

- بفرمایید!

صدایی که نامش را پرسید، غریبه بود و او با ترس گفت:

- بله خودم هستم.

صدای مرد، بیشتر از غریبه بودنش، شوم بود. پیک شومی که دنیای تازه‌اش را در گردباد غصه و درد پیچید و تاب و توانش را تحلیل برد. نگاه درمانده و ناباورش به دیوار روبه‌رو چسبید و گوشی‌همراه با دست بی‌رمقش پایین آمد و روی تخت افتاد. نگاهش بهت‌زده، سمت آینه رفت. این بار به جای آن زن شاد و مست چندلحظه پیش، جسدی را می‌دید که نفس می‌کشید، اما خفقان تا بیخ گلویش آمده بود.

بدنش به شدت می‌لرزید و سرش سنگین شده بود، از شنیدن خبری که هضمش آسان نبود. از بازی دوباره‌ای که روزگار به راه انداخته بود، بدون این‌که بداند او خسته‌تر و درمانده‌تر از آن است که متحمل مصیبتی دیگر شود. مصیبت عشقی ناتمام و به دوش کشیدن واژه‌ی سنگین بیوه‌گی! اما روزگار کر و کور، کجا آسایش را قواره‌ی تن او دیده بود که این بار ببیند؟ گیج و بهت‌زده روی تخت مچاله شد و ذهن خسته و آشفته‌اش دوباره نقب زد به گذشته، به روزی که اولین مصیبت روی دل کوچکش آوار شد و تقدیر آرزوهای نو پایش را زیر خرابه‌های نابسامان خود له کرد.

\*\*\*

آن روز پدر و عمویش مشغول شکستن هیزم بودند و او دکمه‌های رنگی‌اش را روی زمین سبز دشت، به شکل یک پروانه چیده بود و با ذوق نگاه می‌کرد. الیاس به مدرسه رفته و قول داده بود از معلمش یکی از

کتاب‌قصه‌های مدرسه را قرض بگیرد تا او بتواند از روی تصاویرش نقاشی بکشد. شیشه‌ی الماسی رنگارنگش را برای سر پروانه انتخاب و به درخشش آن زیر نور کم‌جان آفتاب پاییزی نگاه کرد. دلش می‌خواست پروانه‌ی قشنگش جان بگیرد و پر بزند. زانوهایش را بغل گرفت و به پروانه چشم دوخت. به نظرش آمد او به آسمان نگاه می‌کند. لبخند زد و کنارش روی چمن‌ها دراز کشید و دست‌هایش را از دو طرف مثل بال‌های او گشود. سر چرخاند و دوباره نگاهش کرد. پروانه‌اش همان‌طور زل زده بود به آسمان، او هم به آسمان آبی که تکه‌های ابر خاکستری در آن شناور بودند خیره شد. صدای تیر که روی تکه‌های چوب فرود می‌آمد و آنها را خرد می‌کرد، فضا را پر کرده بود. به پروانه گفت:

- بیا با هم پرواز کنیم.

بعد دست‌هایش را مثل بال‌زدن تکان داد. در خیالش پروانه هم با او بال می‌زد و لحظه‌به‌لحظه اوج می‌گرفتند و از زمین زیر پای‌شان دور و دورتر می‌شدند. بعد از دقایقی رویایی، در آسمان به پرواز درآمدند که او برایش شروع به خواندن کرد. یکی از همان ترانه‌هایی که از مادر یاد گرفته بود. آن‌روزها معنای کلماتی که می‌خواند را خوب نمی‌فهمید و نمی‌دانست یک‌روز واژه به واژه‌ی آن، تا مغز استخوانش را می‌سوزاند.

بلندبلند ترانه می‌خواند و با چشم‌های بسته، همراه پروانه‌ی رنگی‌اش، پر می‌زد که صدای فریادهای مادر را از دور شنید. فریادهایی که او را یک‌بار از اوج به زیر کشید. با نگرانی از جا پرید و به او که هراسان به این‌سو و آن‌سو می‌دوید، نگاه کرد. درد درون کاسه‌ی سرش، از شنیدن صدای فریادهای مادر، در هزارتوی مغزش پیچید. تن رنجورش یخ کرده و احساس می‌کرد اتفاق بدی در شرف وقوع است.

تند و سراسیمه دکمه‌ها و مهره‌هایش را جمع می‌کرد و ته گلپوش از

## فصل اول □ ۱۹

اضطراب خشک شده بود. در شیشه را با دستی لرزان محکم کرد، اما نگاهی با ترس به دنبال قدم‌های بی‌تاب مادر بود که فریاد می‌زد و سرگردان به هرسو می‌چرخید. تک‌سرفه می‌کرد. انگار که یک‌مشت آرد به گلوی پاشیده‌اند. پدر را می‌دید که تبر را روی زمین انداخت و دوید. عمو هم سراسیمه به سوی آنها می‌رفت. بلند شد و هراسان به دنبال آنها دوید. نزدیک‌تر که شد، فهمید گاوشان می‌خواهد بزاید اما مشکلی پیش آمده بود که این‌طور همه را به هم ریخته بود. سرفه می‌کرد و گیج و ترسیده دور و برش را نگاه می‌کرد.

مادرش قابله بود و در این مورد تجربه‌اش کم نبود. او این کار را از مادر بزرگ یاد گرفته بود و وقتی مادر بزرگ فوت کرد، برای به دنیا آمدن بچه‌های روستا، دنبال او می‌آمدند. یک‌بار هم نیلای دزدکی دیده بود که مادر، بزغاله‌ی قشنگ او، برفی را، از شکم بزشان بیرون کشید و بعد با صدای بلند خندید و به پدر گفت:

- حالا دیگر بره و گوساله‌های ده را هم من باید به دنیا بیاورم.

آن روز ترسیده بود. میان آشوب و هیاهوی سرسام‌آور اطرافش، می‌خواست در پی بقیه به طویله برود که پدر عرق‌ریزان بیرون آمد و از کنارش گذشت. اصلا او را ندید. نیلای هم با ترس فقط نگاهش می‌کرد. رنگش پریده و پریشان‌حال بود. گاوشان ما می‌کشید. پدر و مادرش با صورت‌های عرق کرده در رفت‌وآمد بودند. او سرفه می‌کرد و هوا مدام سرد و سردتر می‌شد. داخل طویله نرفت. از صداهای عجیب گاو وحشت کرده بود. همان‌جا به دیوار کاهگلی خانه تکیه داده و با بغض شیشه‌ی گنجش را دو دستی بغل گرفته و به سینه می‌فشرد. گاوشان درد می‌کشید. پدر با پای پیاده سمت بهداری ده‌پایین می‌دوید. هوا باز هم سرد و سردتر می‌شد و سرفه‌های او بیشتر و بیشتر.

می‌لرزید وقتی صدای شیون مادر بلند شد، وقتی خاله و زن عمو و چندزن دیگر از جلواش رد شدند و به طویله رفتند. سرش را بلند کرد. ابرهای سیاه، آسمان روستا را پوشانده بودند و هوا عجیب گرفته و دلگیر بود. گاوشان ساکت شد و صدای گریه‌ی زن‌ها با هم به هوا برخاست و او از شدت سرفه، همان‌جا کنار دیوار کاهگلی، همه‌ی ترس‌هایش را بالا آورد. امروز هم هوا گرفته و دلگیر بود و دلگیرتر از این هوا دل او بود که به صحت آن خبر نحس شک داشت، اما چطور می‌توانست از سینا خبر بگیرد وقتی موبایلش خاموش بود؟ وقتی حتی یکی از اقوام او را نمی‌شناخت؟ دل و ذهنش اعز در انکار درآمد. و مدام تلنگر می‌زدند که حتما یک شوخی مسخره بوده وگرنه کسی از دوستان یا اقوام سینا در جریان عقد آن‌ها نبودند.

\*\*\*

می‌لاد بعد از آن بگومگوی بی‌حاصل و متشنج که می‌دانست دردی را هم دوا نمی‌کند و سام دوباره کارهایش را از سر می‌گیرد، حالا نگاهش مات صفحه‌ی لپ‌تاپ مانده بود و تصویری که نمی‌دانست واقعی است یا از خیالات او بیرون آمده و روی صفحه نقش بسته، قلبش می‌لرزید و ذهنش آکنده از خاطرات رفته، می‌شد. مثل همیشه به وقت اضطراب، عرق از کف دست‌هایش بیرون می‌زد که در کمتر از چنددقیقه دستمال کاغذی خیس را میان مشتش گوله می‌کرد و داخل سطل پلاستیکی زیر میز می‌انداخت. دست‌های مرطوبش حالا می‌لرزید و قلبش به شدت می‌تپید. در سرش هزاران صدا بی‌داد می‌کرد. هزاران تمنا می‌جوشید و تا حلقش بالا می‌آمد و خیره می‌شد به تصویری که صاحبش از او به اندازه‌ی هزارسال دور شده بود.

دوباره نگاهش را با طمانینه و نیاز روی موج موهای آتشین او می‌کشید و

## فصل اول □ ۲۱

همراه با نوسانات تارهای آن پایین می‌رفت، از ابروها و چشم‌های سحرانگیزش می‌گذشت، روی لب‌ها مکث می‌کرد و صدایی لطیف از عمیق‌ترین نقطه‌ی ذهنش، از جایی دور زمزمه می‌کرد:

«من می‌ترسم میلاد.»

بعد دوباره با حسی همچون آتش زیر خاکستر، با نگاهی که تب کرده بود، چشم می‌دوخت به دهان کوچکش، به لب‌هایش و بعد دوباره چشم‌هایش...

چشم‌های خمارش همچون دو تکه زمرد سبز بود که میان دایره‌ای سرمه‌ای رنگ می‌درخشید مثل همان روزها، زیر نور آفتاب، نگاهش که می‌کرد بی‌تاب می‌شد برای بوسیدن پلک‌ها و بوییدن نفس‌هایش؛ اما زبانش گاه چنان بند می‌آمد که الکن و ناتوان می‌شد، حتی برای بیان احساس نابخش. آن‌روزها وقت تماشای او، نفسش از آن‌همه زیبایی می‌گرفت و حالا دوباره کنج این اتاق کوچک، نفسش گرفته بود. هم از پیدا شدن ناگهانی او و هم از ربطش با پرونده‌ی قطوری که سینا گفته بود.

از یک‌سو با منطقش در نبرد بود برای ناباوری نقطه‌ی اتصال او به این پرونده و از سوی دیگر، دل و روحش و تمام احساسش می‌جنگید که باور کند او را دوباره پیدا کرده و این ادامه‌ی راه ناتمام عشق آنها است.

با تمام احساسات متناقضی که در وجودش می‌جوشید، اما او خودش بود. همان پری‌زاده‌ای که یک‌روز برایش معنای عشق و خواستن داشت، ولی در تندباد حوادث مبدل شد به یادگار زخمی کهنه و متعفن که همان روزها دیوار شد و میان‌شان قد کشید و آنها را در اوج دلدادگی از هم جدا کرد.

یاد حرف‌های سینا افتاد و با درماندگی فکر کرد که او چه‌طور وارد این بازی خطرناک شده؟!

ضربه‌ای روی نشانگر زد. تصویر بزرگ‌تر و نزدیک‌تر شد تا باورش به

## ۲۲ □ قاصدک نقره‌ای

نهایت برسد، شک و تردیدها را کنار بزند و بپذیرد بالاخره پیدایش کرده. قلبش گویا در گلویش می‌تپید. نگاه او را مثل همان روزها در نوعی پاکی و معصومیت بی‌بدیل می‌دید که تا عمق وجودش را می‌سوزاند.

وقتی به عمق چشم‌های او خیره شد، یک لحظه احساس کرد تصویر زنده است و نگاهش با او حرف می‌زند، محکومش می‌کند و متهم ردیف‌اول این‌همه مصیبت می‌خواندش. خودش را بی‌اراده عقب کشید و نفس حبس شده‌اش را فوت کرد. بیش از این تحمل نگاهش را با آن زیبایی عمیق و نفس‌گیر اما متهم‌کننده نداشت، مثل همان روزها که می‌ترسید در عمق چشم‌هایش غرق شود و کار دست هر دو نفرشان بدهد. حالا نیز میان پرونده‌ای از جرم‌های ریز و درشت که به سوی او نیز انگشت اتهام دراز کرده بود، نفسش بالا نمی‌آمد و می‌هراسید از یک حرکت اشتباه که نتواند جبران‌ش کند.

دوباره تصویر را کوچک کرد و این‌بار فایلی را گشود که بالای آن یک‌اسم به چشم می‌خورد. اسمی که نفرت را کنار احساسات دیگرش می‌نشاند و مزه‌ی تلخ و گزنده‌ای را زیر زبانش می‌کشید، «سرخه».

با دیدن این اسم حسی مضمئزکننده، همراه با بوی تند عرقی مردانه و تلخ، وجودش را پرنمود و راه نفسش را تنگ‌تر کرد.

در این اوضاع به‌هم ریخته کامش تلخ‌تر می‌شد وقتی می‌دید اولین عشق زندگی‌اش، قاصدک زیبایش، امروز مظنون یک پرونده‌ی سنگین است.

با نفرتی عمیق‌تر، تصویر سرخه را باز کرد. چشم‌های سرمه‌کشیده‌ی سیاهش، زیر سایه‌ی ابروهای پهن و درهم‌گره‌خورده، بیشتر از هرچیز دیگری دگرگونش می‌کرد. حالا دست‌هایش بیشتر می‌لرزید و تندتر خیس می‌شد و دستمال‌های خیس‌مچاله‌ی بیشتری به درون سطل پرتاب می‌شد. زیاد تاب نیاورد. فایل و عکس را سریع بست و با میلی‌گریزناپذیر دوباره

روی تصویر اول زد.

مثل هزاران بار دیگر از خودش می پرسید:

«چرا در امانت خیانت کردم؟ چرا تنها و غریب رهش کردم؟ اون که این

جا کسی رو نداشت، پس حالا کجاس؟ پیش کیه؟ در چه حالیه؟»

نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. این بار از فاصله‌ای

دورتر نگاهش کرد و دوباره شعرهای خاطره‌انگیز اخوان ثالث، که یادگار

روزهای رفته بود، روی لب‌هایش نشست.

«ما چون دو دریچه روبه‌روی هم

آگاه ز هر بگومگوی هم

هر روز سلام و پرسش و خنده

هر روز قرار روز آینده

عمر آینده‌ی بهشت اما... آه

بیش از شب و روز تیر و دی کوتاه

اکنون دل من شکسته و خسته‌ست

زیرا یکی از دریچه‌ها بسته‌ست

نه مهر فسون، نه ماه جادو کرد

نفرین به سفر، که هر چه کرد او کرد»

با مرور روز و شب‌های آن سفر عجیب، دوباره قلب بی‌قرارش بی‌تابانه

شروع به تپیدن کرد و نفسش بند آمد. کلافه و عصبی با دو دست موهایش

را عقب کشید و نفسش را بیرون فرستاد شاید قلبش آرام بگیرد. قلبی که

خودش مسبب شکستن آن بود و حالا میان این پرونده‌ی لعنتی با دنیایی از

سیاهی به او رسیده بود. چرا این‌جا پیدایش کرده بود که دوباره بر سر

دوراهی قرار بگیرد و یک‌بار دیگر سرگردان و آشفته شود؟

لپ‌تاپ را بست و بلند شد. هوا می‌خواست. نفس نداشت و سینه‌اش

## ۲۴ □ قاصدک نقره‌ای

سنگین بود. سمت پنجره رفت و آن را گشود. باران می‌بارید. ریز و تند و پر سروصدا. سوز پاییزی روی صورت گر گرفته‌اش نشست و پوستش را خنک کرد، اما درونش آتش شعله می‌کشید و قلبش میان شراره‌ها ذوب می‌شد. پلک‌هایش را بست و زیر لب نجوا کرد:

«چرا عاشق محکوم به سوختن؟ مگه عاشقی جرمه خدا؟»

\*\*\*

در سوی دیگری از این کلان‌شهر، عشق گم‌شده‌ی او با احساسات خودش درگیر بود و میان آشفتگی‌های ذهنش به خاطره‌هایی گریز می‌زد که میلاد هیچ سهمی در آنها نداشت. دختری از تبار رانندگان بی‌نام‌ونشان که گاه هویت‌شان بی‌رحمانه زیر سوال قرار می‌گرفت. دختری از جنس باران و عشق و امید، اما سرخورده از زخم‌های بی‌شمار غربت و رهاشدگی. درباره‌ی آلزایمر زیاد شنیده بود، اما تا به حال کسی را از نزدیک ندیده بود که به آن دچار شده باشد؛ فقط می‌دانست کسی که آلزایمر می‌گیرد، حافظه‌ی کوتاه‌مدتش را از دست می‌دهد و به گذشته برمی‌گردد. به گذشته‌های دور، نمی‌دانست چه قدر دور و او از آن‌جا که نشسته و نظاره‌گر مراسم خاک‌سپاری بود، آرزو می‌کرد ای کاش همان دم آلزایمر می‌گرفت. ای کاش نه تنها حافظه‌اش که خودش نیز به گذشته‌های دور برمی‌گشت تا این درد و مصیبت نفس‌گیر را فراموش کند و یادش برود یک‌بار دیگر در این دنیای بزرگ تنها مانده.

دلش می‌خواست به خیلی دورتر از خانه‌ی منحوس تاجبخش و ماجراهای عجیبش برگردد. خانه‌ای که در آخر، آرزوها، شرافت و تمام اعتمادش را به تاراج برد. آرزو می‌کرد برگردد به روزهایی که دستش را سر سفره به زانوی پدر مهربان و نجیبش تکیه می‌داد و غذا می‌خورد، سفره‌شان کوچک و فقیرانه بود؛ اما تا دلت بخواهد طعم عشق و امید داشت. همان



## فصل اول □ ۲۵

روزها که مادر را هم در کنارش داشت با آوازهایی که همیشه با هم می‌خواندند، حرف می‌زدند، می‌خندیدند و خیر نداشتند روزگار چه خوابی برای‌شان دیده.

مادر مهربانش که بعد از هربار حمام، موهای او را با حوصله شانه می‌زد، می‌بافت و زیرلب ترانه زمزمه می‌کرد؛ اما بعد دوباره تارهای بافته شده را یکی‌یکی از هم باز می‌کرد و در برابر چرای او جواب می‌داد:

– حیفه بافته باشند، همیشه بگذار رها باشند، این جور صورتت قشنگ‌تر است دختر مادر.

و حالا میان این مصیبت، دخترِ مادر، مادر نداشت که دلداری‌اش بدهد، که نوازشش کند و دل داغدارش را آرام کند و زیرگوشش زمزمه کند:

«غصه نخور عزیزم، من این‌جا هستم، کنارت.»

سرش از شدت درد نبض گرفته بود. به قطره‌های ریز باران که روی شیشه‌ی ماشین سر می‌خوردند، چشم دوخت. برای او، برای آن که تنه‌ایش گذاشته و خودش هم تنها می‌رفت تا زیر خاک‌ها ماوا بگیرد، با همه‌ی مصیبت‌زدگی، هنوز حتی یک قطره اشک هم نریخته بود. از همان دیروز که پیک شوم ناشناس تماس گرفت، حال عجیبی داشت و سنگین بود از بغض نباریده‌اش، از فریاد در گلو مانده‌اش و از حسرت‌های ناگفته‌اش.

آخر، همین دیروز، با هم حرف زده بودند و او هزاربار قربان‌صدقه‌اش رفته و گفته بود دلش خیلی تنگ شده. گفته بود برایش سوغاتی آورده و آرام و قرار ندارد که زودتر او را ببیند، صورتش را ببوسد، سوغاتی‌اش را بدهد و او سرشار شده بود از دلدادگی و خواستن مردی که او را با تمام کم‌وکاستی‌هایش خواسته بود. همین دیروز بود که جلوی آینه، پیراهن قرمز حریرش را با گل‌سینه‌ی طلایی چهارپر پوشیده و موهایش را روی شانه رها کرده بود تا خودش را از نگاه او بسنجد، اما نه دیداری صورت گرفت، نه

بوسه‌ای صورتش را گرم کرد و نه سوغاتی از سفر نصیبش شد. وقتی خبر را شنید، دنیایش مبدل به کابوسی عجیب و وحشتناک شد و شادی‌ها دور شدند. دور و دست نیافتنی، مثل دیدارشان که حالا به قیامت افتاده بود. موهای پریشان شده بر پیشانی‌اش را با دستی لرزان کنار زد و ناباورانه به آن همه سیاهی خیره شد. حالا که مراسم خاک‌سپاری او را از نزدیک می‌دید، بیشتر از قبل دچار شوک شده بود. نگاهش با بهتی عمیق، از شیشه و دانه‌های زلال باران عبور می‌کرد و به جمعیت سیاه‌پوش عزادار زیر چترها خیره می‌ماند.

یاد حرف‌های مامان نرگس افتاد که می‌گفت:

«امان از قرابت، اما غربت و نسبت‌های نداشته و احساسی که از هر احساس دیگه‌ای در پس این بی‌نسبتی عمیق‌تره، سخته که از همه به یه نفر نزدیک‌تر باشی؛ اما وقتی همه دورش هستن جایی برای تو نباشه، چون تو یه غریبه محسوب می‌شی.»

و او در این جمع که عزیزش را برای سفر آخرت بدرقه می‌کردند، غریبه بود. آن قدر غریبه که حتی اجازه نداشت برای بار آخر صورتش را ببیند و با او وداع کند. اجازه نداشت خداحافظی را کنار گوش او زمزمه کند و گله کند که چرا تنها بار سفر بسته؟

باران شدت گرفته و بر سقف ماشین می‌کوبید. ذهنش حوالی حرف‌های مامان نرگس پرسه می‌زد و با خودش فکر می‌کرد:

«حتما مامان نرگس و زن‌های زیادی مثل او زیر این سقف بلند کبود زندگی کرده‌اند که عشقی نافرجام از عاشقی دل‌داده در سینه‌ی سوخته‌ی خود پنهان کرده‌اند، اما به حکم زن بودن و مادر بودن، تا ابد این راز را در صندوقچه‌ی دل خود نگه داشته‌اند.»

\*\*\*

## فصل اول □ ۲۷

بعد از سال‌ها، دوباره، خواستن این دختر در رگ‌وپوی وجودش می‌جوشید و او میان این غائله‌ی پر قیل‌وقال عاجزانه نفس‌های حسرت‌زده می‌کشید. زخم خورده بود و درد را هنوز تا مغز استخوان‌هایش حس می‌کرد، اما نمی‌توانست منکر احساسی شود که در وجودش غوغا به راه انداخته و بی‌قرارش کرده بود. نمی‌دانست یک‌ساعت گذشته یا بیشتر، دست‌های سردش را روی درگاه خیس پنجره گذاشت و بغض‌آلود با خودش زمزمه کرد:

«چرا میلاد؟ چرا این‌قدر راحت از دستش دادی؟ چرا بچگی کردی که حالا کار به این‌جا بکشه؟ اون حتی اگه مجرمم باشه، مقصر و مسببش تویی لعنتی.»

مشتش را روی درگاه پنجره کوبید و نفس بلندی کشید. پلک‌هایش را بست و برای هزارمین بار در آن‌روز از ذهنش گذشت:

«لعنت به سفر، که هرچه کرد او کرد.»

هوای تازه، کمی از آتش درونش را فرو نشانده بود؛ اما ذهنش بی‌تاب و آکنده از سوال، سوی آدرسی می‌رفت که آخرشب همکارش فرستاده بود تا شاید سرنخی از او پیدا کند که حتی نمی‌دانست الان کجای جاده‌ی زندگی ایستاده و چرا و چه‌طور پایش به این پرونده‌ی پر پیچ‌وخم باز شده. گاهی بین رفتن و نرفتن تردید می‌کرد، اما باید می‌رفت. به این امید می‌رفت که بفهمد اشتباه شده و او بی‌گناه است. همین برایش بس بود.

بس بود؟ واقعا همین بس بود؟ آیا با خودش صادق بود؟ شاید هم از سر اجبار، خودفریبی می‌کرد. شاید که نه، حتما خودفریبی می‌کرد؛ اما باید می‌رفت و ماجرا را می‌فهمید. باید می‌رفت و بدون شک این‌بار تا آخرش می‌رفت، حتی اگر سقوط می‌کرد.

در همین لحظه عطر گرم شاهین که تلفیقی از عطر نسکافه و گل‌یخ بود

## ۲۸ □ قاصدک نقره‌ای

مشامش را پرکرد و در پی آن ضربه‌ای به در زده شد. نگاهش سمت در چرخید. شاهین مثل همیشه تمیز و اتو کشیده در آستانه‌ی در با چهره‌ای مصمم و جدی پرسید:

- حاضری؟

نگاهش روی کت قهوه‌ای‌تیره و شلوار آجری‌رنگش چرخید و یاد حرف‌های دیروز سام افتاد که به او می‌گفت از این سبک کلاسیک لباس پوشیدنت خوشم نمی‌آید. اما از نظر او، شاهین همیشه شیک لباس می‌پوشید. در جوابش گفت:

- من امروز باید برم جایی، شاید دیر برگردم.

شاهین مکثی کرد و با تردید پرسید:

- مربوط به پرونده‌س؟

با اکراه سری به نشانه‌ی تایید تکان داد، در حالی که آرزو می‌کرد بی‌ربط باشد. او جلو آمد و آهسته گفت:

- سام دیشب دوباره رفته بود پایین.

چشم‌هایش گرد شد و پرسید:

- دوباره؟!!

- فعلا به روی خودت نیا. می‌دونی که این روزا اعصاب درست و حسابی نداره و مدام قاطی می‌کنه. اما قبل از رفتن، بفرستش مرکز. خیلی کار داریم... گزارش اون خودکشی رو نوشتی؟

میلاد با ناراحتی سری تکان داد، سپس برگه‌های دسته شده را از روی میز برداشت و دست او داد و برای اطمینان بیشتر پرسید:

- مطمئنی پایین بوده؟!!

پلک‌های شاهین به معنای آره، باز و بسته شد. سپس کیف چرمی را از یک دست به دست دیگرش داد، خداحافظی کرد و رفت.

## فصل اول □ ۲۹

میلااد می دانست بوی عطر او حداقل تا یک ساعت دیگر هم می ماند و سردار به خاطر این کار، پدرانہ اما مقتدرانہ، نصیحتش خواهد کرد. او، شاهین و سام، هر سه نفرشان به خاطر پروندہی پیچ در پیچ سمورسیاہ کہ با تمام پیگیری‌ها هنوز نافرجام مانده بود، به آن خانہی درب و داغان آمدہ و ہم خانہ شدہ و در تحقیقات پروندہ با ہم همکاری داشتند. اما هنوز به آن چہ می خواستند، نرسیدہ بودند. با دوربین رفت و آمدہای خانہی روبہ رویی رصد می شد و کم کم نتایجی به دست می آوردند، اما از دیروز کہ سینا عکس و آدرس عشق گم شدہ اش را برای او فرستادہ و دربارہی ارتباطش با این پروندہ توضیح دادہ بود، روح و روانش را به کل بہ ہم ریختہ و حسابی درگیرش کردہ بود؛ طوری کہ ہر لحظہ ہزاران فکر بی سروسامان از ذہنش عبور می کرد و بر آشفتنگی اش دامن می زد.

\*\*\*

دورتر از او و دلواپسی‌هایش، یک زن تنها، با روانی آشفته‌تر از او، بہ آرزوهای برباد رفتہ اش فکر می کرد. بہ این کہ ہمیشہ باران را دوست داشت و لحظہ‌های بارانی برایش تداعی گر روزهای خوش زندگی بود و او را یاد بچگی‌هایش می انداخت. اما امروز ورق روزگار تلخ و گزندہ برگشتہ بود و نگاہ دل مردہ و ناتوانش باور نداشت آن چہ را میان بارش این قطرہ‌های ریز بہ تماشا نشستہ بود.

بہ عادت گذشتہ‌ها، گوشہی ناخن شستش را زیر دندان کشید و یاد خانہ‌شان با آن تاقچہ‌های کوچک و گود کہ گنج او را پنهان می کردند افتاد، یاد پدرش، یاد مادرش یاد هر آن چہ سال‌ها داشت و نداشت می افتاد، اما این اواخر باران را با عطر تن مردش دوست داشت وقتی دل تنہای او را دوبارہ با عشق و امید آستی داد. وقتی برایش ہدیہ می خرید و وقتی با شوخی و خندہ قرار می گذاشتند و او یواشکی بہ خانہی صدری‌ها می آمد تا

## ۳۰ □ قاصدک نقره‌ای

توی اتاق با هم حرف بزنند، یکدیگر را عاشقانه در آغوش بکشند و... این اواخر حال و هوایش عوض شده و دل خوش بود به وجود او، به گرمای آغوشش و روزهایی که قرار بود در آینده‌ای نزدیک با هم و در کنار هم بسازند. به این که قرار بود بعد از سال‌ها او را از خانه‌ی صدری‌ها ببرد و بشود خانم‌خانه‌ی خودش تا دیگر نه حرف‌های سنگین طلّیعه را تحمل کند و نه نگاه‌های تند نغمه و نه چشم‌چرانی‌های سیامک را که همیشه از وجودش بیم داشت.

یاد موجودی که در وجودش نفس می‌کشید، افتاد. عرق سردی بر بدنش نشست. دستش را روی شکمش گذاشت. فرزندش هنوز به دنیا نیامده، گرفتار مصیبت شده بود؛ بدون این که خودش بداند. بدون این که بقیه از وجودش با خبر باشند و بدون این که... ای‌وای از خبر وجود او که ممکن بود دنیا را روی سرش آوار کند.

از میان آن جمعیت، گورکن را می‌دید که با بیل خاک‌های نمناک را درون قبر می‌ریخت و قبری را می‌دید که از خاک پر می‌شد و روح و روان و عشق او را با خودش می‌برد. صدای ضجه‌های چندزن سرش را پر می‌کرد و دل خون‌شده‌اش را به آتش می‌کشید.

او که با خانواده‌ی سینا هنوز آشنا نشده بود، اما حتم داشت مادر و خواهرهایش هستند که بی‌قراری می‌کنند و الان جای او در کنار آن‌ها، برای خالی کردن بغضش، خالی بود. برای سوگواری که با ریختن چندقطره اشک، دلش کمی، فقط کمی آرام شود و این بغض گلوگیر رهایش کند تا حداقل بتواند نفس بکشد.

نگاهش به قبری بود که جایگاه پدر بچه‌اش شده و او تنها بدون هیچ آشنایی، غریبانه و از دور نظاره‌گر رفتنش بود. سینه‌اش سنگین شده، اما از اشک خبری نبود و عاجزانه به این فکر می‌کرد که بعد از او سرنوشتش چه

## فصل اول □ ۳۱

خواهد شد؟

آه می‌کشید و می‌دید که تکیه‌گاهش را زیر خاک‌های سرد جا می‌گذاشتند و چه قدر تلخ بود این حس ناامنی که امانش را می‌برید. ترسیم نقش‌های نقاش روزگار را می‌دید که خطوطی از سیاهی و تباهی برای او به جا می‌گذاشت و او تنها تر و بی‌پناه‌تر از همیشه حتی توان گریه هم نداشت. چه قدر می‌ترسید از نگاه صدی‌ها اگر می‌فهمیدند در دوران عقد باردار شده. چه قدر می‌هراسید از تحقیر و توهین‌هایی که شاید به گوش آراد نیز می‌رسید. حالا با به یاد آوردن او هم نفس کم می‌آورد و دلش در سینه می‌لرزید که هم‌نفسش را هم در این لحظه کم داشت.

این بار صدای تگرگ را شنید. دانه‌های درشت و سنگینش انگار قصد داشتند سقف و شیشه‌ی ماشین را سوراخ کنند. سردش شده بود. نمی‌دانست از ترس بود یا سرما، غصه بود یا تنهایی. لباسش را محکم‌تر دورش پیچید و بازوهایش را میان انگشتانش فشرد.

نگاهش مات صحنه‌ی رفتن او بود با عشقی نافرجام، با قول و قرارهایی ناتمام و برنامه‌هایی بی‌سرانجام که هنوز به خیلی از آنها عمل نکرده بود. قرار بود خانه بگیرند، اثاث بخرند، قرار بود رنگ اتاق بچه را آبی کنند با گل‌های ریز صورتی و روتختی سفید و عروسک‌های رنگارنگی که بالای تخت آویزان می‌کردند تا او با دست‌های کوچکش برای گرفتن آنها تقلا کند و دلشان را ببرد. اما بچه‌اش نیامده، بی‌پدر شده و او در همین مدت کوتاه دلتنگ پدر بچه‌اش شده بود و نمی‌دانست چه‌طور این سفر بی‌بازگشت را تاب خواهد آورد. حالا این او بود که تقلا می‌کرد به دست‌آویزی چنگ بزند برای زندگی، برای رهایی از این درد بی‌امان که امانش را بریده بود.

\*\*\*

می‌لاد هنوز گیج و سرگردان بود، با این‌که می‌دانست باید خودش را به

## ۳۲ □ قاصدک نقره‌ای

بهشت‌زهر را برساند.

این روزها باید، برای به اتمام رساندن پرونده، بیشتر تلاش می‌کردند و حالا این خبر تازه از حضور آن دختر در این جرم سنگین، روانش را بد به هم ریخته بود. مثل کیسه‌ی خرده‌ریزهای خانم‌جان که هر وقت کسی چیزی لازم داشت گره‌ی بندش را می‌گشود و روی چادرشب گل‌گلی خالی‌اش می‌کرد، بلکه وسیله‌ای پیدا کند که کارش راه بیفتد؛ اما آن روز درون خرده‌ریزهای ذهن او، چیزی مثل سوزن مدام آزارش می‌داد، نیشترش می‌زد و بی‌تابش می‌کرد به‌خصوص وقتی تصویر چشم‌های جادویی او را میان دنیای تاریک گذشته گم می‌کرد و احساس گناه دور قلبش چنبره می‌زد. آن وقت بود که برای تسلای دلش زمزمه می‌کرد:

«من این جا بس دلم تنگ است.»

صدای دینگ‌دینگ موبایل بلند شد. به طرف میز رفت و نگاهش دوباره از روی لپ‌تاپ و تصویر دل‌فریب دختر گذشت و دلش برای او پر کشید. همکارش پیام داده بود:

«داریم برای خاک‌سپاری می‌ریم، زودتر راه بیفت.»

دوباره قلبش ضربان گرفت و شروع به کوبش کرد. دستی به صورتش کشید. انگار تب کرده بود. موبایل را روی میز سر داد و از اتاق بیرون رفت. در اتاق سام بسته، اما بوی سیگار تمام فضای خانه را پر کرده بود. دستش را روی پیشانی عرق کرده‌اش گذاشت. راستی‌راستی تب کرده بود. تب دلهره بود یا تب عشق؟ عرق ترس بود یا عرق شرم؟ احساساتش درهم پیچیده و هردم به یک‌سو متمایل می‌شدند. نفس بلندی کشید و در دستشویی را باز کرد و وارد شد.

اهرم شیر را باحرص بالا زد و چندمشت آب سرد را پی‌درپی به صورتش پاشید، آن قدر که نفسش از سردی آب بند آمد. سپس با یک‌نفس بلند



## فصل اول □ ۳۳

صاف ایستاد و نگاهش را به تصویر خیس درون آینه دوخت. به غریبه‌ای که بعد از آن سفر عجیب، دیگر خودش نبود. دیگر هیچ چیز نبود جز یک جسم بیمار و روح زخمی که حتی انتقام هم آرامش نکرده بود.

بعد از دو سال رنج و عذاب و گوشه‌گیری که همه این موضوع را به مرگ مادرش ربط می‌دادند، خودش را چنان در کار غرق کرد تا تلخی اتفاق‌ها از کامش برود و فراموش کند رنجی را که روحش را به تاراج برده بود، اما در این میان نفهمید چرا و چه‌طور به سوده وابسته شد بدون این‌که دلش با او راه بیاید، ولی دل بدقلقش بالاخره تسلیم شد و از وابستگی به دل‌بستگی رسید.

اما سوده کسی نبود که او می‌شناخت، بلکه خودخواهانه به دنبال آرزوهای شخصی‌اش بود و او چه بی دست‌وپا بود در برابر تصمیم‌هایش و چه ناجوانمردانه چوب صداقت و البته به قول خودش حماقتش را خورد که با ظاهر فریبنده و لطف مغرضانه‌اش دوباره چندسال او را از زندگی عقب انداخت و همان قصه‌ی پرغصه، حالا او را می‌ترساند. می‌ترساند از پا گرفتن دوباره‌ی یک‌عشق قدیمی که حس می‌کرد تکه‌های شکسته‌ی دلش را ذره‌ذره به هم پیوند می‌زند تا دوباره طعم یک‌شکست را بچشد و دل بندزده‌اش چه‌قدر از دوباره شکستن می‌ترسید.

شاید هم این‌بار همان بشود که پدرش حاج‌کاظم می‌خواست، اما یک‌گروه بزرگ پیش روی‌اش قرار داشت و آن ردپای این عشق قدیمی در پرونده‌ی تاریک موادمخدوری بود که زیادی سنگین بود برای دنیای عاشقانه‌ای که او در سر داشت.

با این یادآوری، ذهنش دوباره مثل کیسه‌ی خرده‌ریزهای خانم‌جان شلوغ شده بود. تردید از نگاهش می‌بارید. خودش را روی مبل رها کرد و دست‌ها

## ۳۴ □ قاصدک نقره‌ای

را پشت سرش گذاشت. تصویر سوده جای تصویر دختر را گرفت. تصویر روزهایی که هنوز پذیرای مهر او نشده بود.

- خودت می‌دونی سوده، دکتر گفته شاید هیچ‌وقت نتونم اون آدم گذشته بشم.

- من به حرفای دکتر کار ندارم، فقط حرف دل خودم برام مهمه که تو رو می‌خواد.

- حتی اگه بدونی ته دلم هنوز وصله به اون عشق؟

- اصلا بهش فکر نمی‌کنم، چون در حال حاضر تویی که مهمی.

- اما سوده...

- حالا که می‌دونی دلم پیشت گیره، این قدر اما و اگر نکن و بذار از لحظه‌هامون لذت ببریم.

- پس این قدر برای عقد عجله نکن.

همان روز بود که بحث‌شان بالا گرفت. سوده قهر کرد و رفت و تا یک‌هفته هم نیامد و دل وامانده‌ی او بود که گویا چیزی را گم کرده و بی‌تاب و بی‌قرار به دنبال بهانه‌ای برای آشتی می‌گشت. کسی چه می‌داند از دلی که شکسته، رها شده و تنها مانده و برای فرار از این تنهایی کشنده به هر گندابی می‌آویزد؛ حتی اگر بوی تعفن آن خفه‌اش کند.

سرش را که عقب برد و به پشتی مبل تکیه داد، نگاهش به گچ‌بری‌های رنگ و رو رفته‌ی سقف دوخته شد. گل‌ها و ساقه‌های گچی که هر کدام به یک رنگ بودند و اصلا با هم هارمونی نداشتند. بعضی قسمت‌ها ریخته و کل سقف کهنه و فرسوده شده بود. یاد حرف سام افتاد که می‌گفت:

«بچه‌ها هر وقت این جا می‌شینید، از قبل فاتحه برای خودتون بخونید که

حداقل آمرزیده از این دنیا برید.»

راست می‌گفت، به این سقف نم‌زده‌ی ترک‌خورده هیچ اعتباری نبود و

## فصل اول □ ۲۵

چه فایده که گوش صاحب‌خانه هم برای مرمت آن بدهکار نبود. نه هشدارهای او و نه توصیه‌های شاهین و نه حتی داد و بی‌داد سام افاقه‌ای نکرده و مردک هربار به بهانه‌ای از زیرش در رفته بود. فقط آخر ماه که می‌شد، پی‌درپی تماس می‌گرفت و روی مخ‌شان رژه می‌رفت که زودتر کرایه‌اش را پرداخت کنند، بدون این‌که ذره‌ای به فکر تعمیرات باشد که مبدا اتفاق ناگواری رخ بدهد.

صدای زنگ موبایل که داخل اتاق بود، نگاهش را از سقف کند و دوباره یادش انداخت، کجا باید برود. سرش را سمت اتاق چرخاند و مات ماند. می‌دانست همکارش زنگ می‌زند، اما پاهایش تاب بلند شدن نداشتند و لب‌هایش دوباره به تکرار افتادند.

«چرا این‌جا؟ چرا حالا؟»

صدای زنگ موبایل قطع شد و دوباره بعد از چند لحظه زنگ خورد و او لجوجانه سراغش نمی‌رفت. نمی‌دانست به چه چیز و چه کسی لج کرده، اما واقعا دلخور بود از بازی تلخ روزگاری که گریبانش را بد چسبیده بود. چرا بعد از این‌همه سال که بدون او با دوری و حسرت گذشت، حالا داخل هزارتوی این پرونده به او رسیده بود؟ چرا قصه‌ی عشق شورانگیز اما ناتمامش، حالا با طعمی گزنده، فصل تازه را ورق می‌زد؟ فصلی سرد و بی‌روح که بین آنها فاصله می‌انداخت.

جواب تماس را که داد، صدای همکارش باعصبانیت بلند شد:

- پس چرا جواب نمی‌دی؟!

تردید در قلبش فوران می‌کرد.

- تو مطمئنی خودشه؟!

صدای او اوج گرفت:

- دیوونه شدی مرد حسابی؟! بعد این‌همه دربه‌دري تازه می‌پرسی

## ۳۶ □ قاصدک نقره‌ای

خودشه؟! کی خودشه؟! بچه‌ها ردشو زدن و حالا نوبت توئه که دست به کار بشی.

- با این غلطی که این مرتیکه کرده، چه کار کنیم؟ چرا زودتر به من نگفتی؟

- برای اونم یه راهی پیدا می‌کنیم. اگه قراره کسی نگران بشه، اون منم، نه تو. زود باش، ما نزدیک بهشت‌زهرایییم. منو بگو فکر کردم خوشحال بشی از این‌که بالاخره یه گوشه از پرونده به جریان افتاده و داریم به نتیجه می‌رسیم.

حالا لحنش تاکید شده بود.

- میلاد، این پرونده هم مثل پرونده‌ی حسام‌صبحی بشه، من و تو کارمون تمومه‌ها. هنوز حکم تعلیق‌مون روی میز سرداره.

گله‌مند بود، البته حق هم داشت. برای این‌که ته‌وتوی قضیه را درآورد خیلی زحمت کشیده بود، تا عاقبت کار مثل پرونده‌ی قبلی ناتمام نماند و تویخ نشوند. میلاد که هنوز ذهنش مشغول بود، نفهمید او آخرش چه گفت و بی‌حواس جواب داد:

- آدرس دقیق رو برام بفرست. لباس می‌پوشم و خودم رو می‌رسونم.

فهمید اخم‌هایش درهم رفته، از لحن صدایش مشخص بود.

- برات لوکیشن می‌فرستم... فقط تو رو به مولا بجنب.

و اضافه کرد:

- کار رو سختش نکنی میلاد. خودت می‌دونی چندماهه درگیر این پرونده‌ایم.

بعد از این حرف خداحافظی کرد و تماس قطع شد.

در کمد لباس‌ها را باز کرد و نگاهش روی کت‌وشلوار مشک‌اش ثابت ماند. قرار بود برای خاک‌سپاری مردی برود که نامردی را تمام کرده بود.

## فصل اول □ ۳۷

قرار بود برای دیدن مظنونی برود که یکروز عشق و هستی‌اش بود و حالا بعد از مدت‌ها، دوباره در زندگی او پیدا شده بود؛ اما نه، دلش نمی‌خواست قاصدکش را با واژه‌ی تلخ و سنگین مظنون بنامد. دختری که او می‌شناخت، پاک‌تر و معصوم‌تر از آن بود که در کار مواد باشد. با خودش گفت:

«من برای دیدن عشق گم شده‌م می‌رم، برای خاطر نیلای خودم... همون قاصدک قشنگی که...»

یادآوری آن‌روزها نفسش را سنگین می‌کرد و بر دلتنگی‌اش دامن می‌زد. نفس بلندی کشید و پلک‌هایش را بست و زیر لب نجوا کرد:

«لعنت به سفر... لعنت به سفر...»

کت‌وشلوار را با پیراهن سورمه‌ای یقه‌دیپلمات پوشید. خانم‌جان هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد رخت‌ولباس مشکی بخرند یا بپوشند. می‌گفت کراحت دارد و دلش می‌گیرد. برای همین هم وقتی پدرش فوت شد، پیراهن مشکی نداشت و همین پیراهن سورمه‌ای را پوشید.

بعد از فوت پدر، آنها تنها مردان خانواده‌ی سلیمی بودند. او، سام و عمویش سه مرد مجرد که بعد از رفتن پدر و افسردگی و شوک مادر، عرضی درست کردن یک غذای ساده را هم نداشتند و گه‌گاه غذایی از خانه‌ی عمه می‌رسید یا خانم‌جان به هر زحمتی بود با وجود کم‌درد و پادرد آبگوشتی بار می‌گذاشت و از فست‌فودهای مکرر نجات‌شان می‌داد. بعد از سگته و فوت پدر هرگز خنده‌ی واقعی را روی لب‌های مادر ندید. دیگر حتی وقت قربان‌صدقه رفتنش، نمی‌گفت آرزو دارد او را در رخت دامادی ببیند، انگار آرزوهایش را در کنار پدر می‌طلبید و دور از او هیچ آرزویی برایش قشنگ نبود، حتی دامادی پسرش که او بارها برای نشنیدن آن افسوس خورده بود چرا که ایمان داشت به دعای خیر مادر که شاید راه

او را هموارتر می‌ساخت و تحمل سختی‌ها را سهل‌تر اما...  
 وقتی به رابطه‌ی پدر و مادرش فکر می‌کرد، می‌دید آنها واقعا یکی بودند.  
 یک‌روح در دو کالبد که وقتی یکی رفت، دیگری بدون روح و جان فقط  
 نفس می‌کشید. یک‌روز میان همان‌روزهای ساکت و محزون بود که مادر  
 صدایش زد و گفت:

«می‌لادجانم، من را ببر روستای پدری‌ام، می‌خواهم یک‌بار دیگر آن‌جا را

ببینم.»

با شنیدن این درخواست ابتدا ناباورانه نگاهش کرد، اما بعد با وجود  
 اوضاع نابه‌سامانی که در جریانش بود به خاطر دل او بار سفر بست و راهی  
 شدند. در طول سفر از هر جا عبور کردند خاطره‌های پدر را برایش ریخته‌ریز  
 دوره کرد تا به مقصد رسیدند. مقصدی که برای مادرش پایان راه بود و  
 برای او آغاز راهی عجیب!

با صدای بوق ماشینی، از داخل کوچه، به خودش آمد و سرش را چندبار  
 تکان داد تا بتواند تمرکز کند. وای که امروز ذهن بلا تکلیفش پی چه  
 مسائلی که نمی‌رفت. ضربه‌ای به در بسته‌ی اتاق سام زد و گفت:

- من دارم می‌رم بیرون، کاری داشتی تماس بگیر. حواست به دوربینا هم

باشه، تا قبل از غروب یه سرم برو مرکز...

او جوابش را نداد و به جایش میان حرف‌های او صدای موسیقی را بیشتر  
 کرد. هنوز قهر بود و هنوز همان سام لجباز و یک‌دنده‌ی بچگی‌های‌شان بود  
 که فقط قد کشیده بود. لبخندی تلخ روی لب‌هایش نشست. سوئیچ را  
 برداشت و در حال را باز کرد و وارد راهرو شد.

بوی نا همیشه اولین بویی بود که در آن‌جا به مشام می‌رسید. آن

ساختمان قدیمی، گاهی عجیب، بوی کهنگی می‌داد.

از پله‌ها سرازیر شد، بدون این‌که یادش باشد یک‌نفر به کمین نشسته تا

## فصل اول □ ۳۹

در طبقه‌ی پایین را باز کند و به قول سام مثل جغد زل بزند توی چشم‌هایش و کرشمه‌های آنچنانی بیاید و سر و شانه تکان بدهد و هنگام حرف زدن صدایش را به طرز خاصی بکشد، بلکه بخت کورش بعد از قریب به پنجاه‌سال باز شود. رابعه، همسایه‌ی طبقه‌ی اول بود که میلاد چندبار طبق عادت حاج‌خانوم صدایش زده بود و او هم هربار با ناز، ابرو درهم کشیده و گفته بود:

- وا مگه من چند سالمه؟! حاج‌خانوم مامانته.

یک‌طوری می‌گفت مامانته که او دلش می‌خواست شناسنامه‌اش را ببرد و نشانش بدهد که اگر آن خدا بیامرز زنده بود شاید چهار پنج‌سال با هم اختلاف داشتند. در این فکرها بود که در طبقه‌ی اول باز شد و زن طبق گفته‌ی سام مثل جن در چهارچوب در ظاهر شد و مانند جغد به چشم‌هایش زل زد و گفت:

- سلام میلادجون، صبح‌بخیر.

این جونی که می‌چسباند پشت اسمش، بد قلقلکش می‌داد و خنده‌اش می‌گرفت اما هم‌زمان حالی مضمئن‌کننده هم روی سینه‌اش می‌نشست. به هر حال همسایه بود و به قول خانم‌جان احترام همسایه واجب، به‌خصوص این‌که جای مادرش بود که البته این آخری هرگز به زبان نمی‌آمد که می‌دانست آشوبی به‌پا می‌شود و تکه‌تکه شدنش حتمی خواهد بود. رابعه خوب یا بد، ضامن سه جوان عزب شده بود تا همسایه‌اش خانه‌ی کلنگی خود را به آنها اجاره بدهد و او هنوز نمی‌دانست سام چه‌طور این خانه را پیدا کرد و چه‌طور با رابعه طرح دوستی ریخت. شاید صاحب‌خانه هم به خاطر همین که می‌دانست آنها با شرایطی که دارند به راحتی جایی برای اجاره پیدا نمی‌کنند، پشتش گرم بود و برای سقف کاری نمی‌کرد و فقط گرفتن کرایه برایش مهم بود.

نگاه میلاد با همه‌ی گریز زدن‌ها در چشم‌های گرد رابعه با آن آرایش غلیظ خیره ماند. او که از این چیزها سر در نمی‌آورد، اما سام چندشب پیش گفته بود، رابی‌جون (سام، رابی‌جون خطابش می‌کرد) مژه‌ی مکش‌مرگ‌ما کاشته و حالا میلاد با دیدن آن مژه‌های در حال پرواز به زور خنده‌اش را فرو می‌خورد و نگاهش را سمت دیگر می‌چرخاند. صدای پرکرشمه‌ی زن که می‌دانست با گردش پلک‌ها همراه خواهد بود، توجه‌اش را جلب کرد.

- چه قدر دیر می‌ری سر کار!

بالای سرش یک علامت تعجب چشمک‌زن در حال بزرگ و بزرگ‌تر شدن بود. این زن، نه ببخشید این دخترخانم، حتی ساعت رفت‌وآمدهای آنها را هم حفظ کرده بود که حالا این سوال را می‌پرسید! میلاد سعی کرد لبخند بزند اما موفق نشد و قیافه‌اش خیلی مضحک شد، به‌خصوص با آن همه دل‌نگرانی که داشت.

- دارم می‌رم خاک‌سپاری.

رابعه با شنیدن این حرف لب ماتیکی‌اش را به دندان گرفت و با ادایی که موج خنده را در دل او می‌انداخت، گفت:

- ای وای تسلیت می‌گم، از نزدیکان هستن؟

- از آشنایان بودن.

فعل بودن را محکم ادا کرد، شاید او بفهمد برای کسی که رفته از ماضی استفاده می‌کنند؛ اما خوب می‌دانست او این چیزها را نمی‌فهمد. رابعه با حرکتی نمایشی که از نظر میلاد خنده‌دار بود، چند تار موی پریشان شده روی پیشانی‌اش را عقب برد و گفت:

- خدا رحمتش کنه. همه رفتنی هستن دیگه.

میلاد هم سری تکان داد و با بدجنسی گفت:



## فصل اول □ ۴۱

- بله خب، همه رفتنی هستیم.

انگار او طعنه‌اش را متوجه نشد یا نخواست متوجه بشود که پرسید:

- برات شربت بهارنارنج درست کنم؟ برای اعصاب خوبه‌ها.

اگر می‌ماند رابعه حالاحالاها حرف می‌زد بدون این که اوضاع او را در نظر بگیرد، بنابراین سریع تشکر کرد و به راه افتاد چون بیشتر از آن نمی‌توانست خودش را کنترل کند. از طرفی هم یادآوری ماجرای دیشب او با سام که شاهین خبرش را داده بود حالش را دگرگون می‌کرد و بیشتر از این تحمل عشو و کرشمه‌های او را نداشت. از حالا منتظر فرصتی بود تا حال سام را حسابی جا بیاورد. سردار بارها تذکر داده بود که در جریان پرونده، هر خبط و خطایی ممکن بود به ضررشان تمام شود و سام گاهی با بی‌عقلی‌هایش درگیرشان می‌کرد. از یک‌سو حرصی بود و از سوی دیگر خنده‌اش می‌گرفت. با خودش گفت:

- خدا لعنتت کنه سام که با تقلید رفتارای این رابی‌جونت، هروقت

می‌بینمش، یاد اداهای تو می‌افتم.

با خنده‌ای که نزدیک به انفجار بود، سریع از راهروی طویل طبقه‌ی پایین گذشت و وارد حیاط شد. ریموت را فشرد و خودش را روی صندلی ماشین انداخت. هرچه لب‌هایش را روی هم فشرد، فایده نداشت و بالاخره صدای قهقهه‌اش در آن فضای کوچک پیچید. یک‌لحظه ترسید او صدایش را بشنود، بنابراین سرش را روی فرمان گذاشت و باز هم خندید؛ سپس سرش را بلند کرد. یادش افتاد باید زودتر خودش را به بهشت‌زها برساند و حالا این خنده‌های بی‌اراده کمی از التهاب درونش را کم کرده بود.

تنها حسن آن خانه، حیاط بزرگش بود که جای پارک دو ماشین را داشت؛ به‌خصوص برای ماتیز نو و همیشه براق رابعه که به جانش بسته بود. پیاده شد تا در دو لنگه‌ی آهنی را ببندد که سام را دید پشت پنجره نشسته

## ۴۲ □ قاصدک نقره‌ای

و سیگار می‌کشد. صورت گرد و چشم‌های سیاه درشتش پشت دوده‌های موج سیگار تار می‌شد. برایش دست بلند کرد، اما او لجوجانه رو گرداند. همان لبخند تلخ دوباره روی لب‌هایش نشست.

از بچگی همین‌طور بود. بدکینه و بداخم، قهرهایش آنقدر طولانی می‌شد تا او پا پیش بگذارد. تنها کسی که رگ خواب او را بلد بود خانم‌جان بود که یا با نصیحت یا قصه و نقل قول او را سر عقل می‌آورد. سری تکان داد و در را بست و دوباره سوار ماشین شد. به ساعت ماشین نگاهی انداخت. باید زودتر خودش را به مراسم می‌رساند وگرنه موفق به دیدن نیلای نمی‌شد.

## فصل دوم

باران می‌بارید و او دوباره غرق در حسی ناشناخته که جرات نداشت اسمی روی آن بگذارد، می‌رفت تا گفته‌های همکارش را تایید کند. می‌دانست تا از نزدیک او را نبیند، خودش نیز این ماجرای عجیب را باور نمی‌کند. گاهی که ذهنش به گذشته نقب می‌زد، هیجانی دل‌انگیز سلول‌های سر تا پایش را می‌لرزاند و دلش ضعف می‌کرد برای لجبازی‌های شیرین‌دختری که تمام جانش شده بود. اما حالا سرنوشت سلول‌به‌سلول تنش را منجمد می‌ساخت از رد پای او در این پرونده‌ی سنگین و دلش چه‌قدر سنگین می‌شد از این تقدیر تلخ بی‌رحم که خاطره‌هایش را با این ناباوری به بند می‌کشید.

میان ماشین‌هایی که صاحبان‌شان برای مراسم خاک‌سپاری آمده بودند، یک جای خالی، نزدیک جمعیت عزادار، پیدا و همان‌جا پارک کرد؛ اما پیاده نشد. موبایلش را برداشت و به سینا پیام داد:

«من رسیدم.»

باران اجازه نمی‌داد دور و برش را خوب ببیند. شیشه را پایین کشید.

سینا جواب داد:

«دقیقا سمت راسته، اون دویست‌وشیش سفیده.»

دلش لرزید و کف دست‌هایش عرق کرد. آب دهانش را سخت فرو داد و شیشه‌ی آن سمت را هم پایین کشید. نگاه بی‌قرارش میان هوای خیس پاییزی چرخی زد و چه زود او را پیدا کرد و روی نیم‌رخش نشست. حالا هم‌زمان با نگاه بی‌قرارش صدای آرام یکی از اشعاری که دوست داشت، روحش را با خود همراه می‌کرد.

«لحظه‌ی دیدار نزدیک است»

باز من دیوانه‌ام، مستم

باز می‌لرزد دلم، دستم»

به راستی دست‌ها که نه، تمام وجودش می‌لرزید و نفسش بند آمده بود. خودش بود، قاصدک او با همان زیبایی نفس‌گیر، طره موهای فر و رنگی، بینی خوش‌فرمی که انگار تراش‌خورده و مژه‌های فر و بلندی که روی چشم‌های سحرانگیزش سایه انداخته بود. خودش بود، با همان زیبایی بکر و دست نخورده. با قلبی که دیوانه‌وار می‌تپید، دقیق‌تر نگاهش کرد. غنچه‌ی لب‌هایش را می‌دید که از بغضی فروخورده می‌لرزید و نشان می‌داد حسی گزنده از درون او را می‌خورد، اما برایش عجیب بود که گریه نمی‌کرد و از آن فاصله ردپایی هم از اشک روی صورتش دیده نمی‌شد.

نمی‌دانست حدسش درست بود یا نه، اما ترس و تردید بیشترین حسی بود که در نیم‌رخ صورت پری‌گونه‌ی او می‌دید. یاد گذشته افتاد و سعی کرد میان آشفتگی‌های ذهن شلوغش محاسبه کند ببیند چندسال از ماجرای عاشقانه‌شان با آن اتفاقات عجیب و غریب گذشته، اما هیجان مجال نمی‌داد و ذهنش فرمان از بی‌تابی دلش می‌گرفت که دوباره برای او به تپش افتاده و بی‌قرار شده بود. دوباره می‌لرزید و دوباره او را می‌طلبید. هرچه بیشتر نگاهش می‌کرد قلبش ضربان تندتری می‌گرفت و دوباره بی‌تاب می‌شد. دوباره خاطراتی از گذشته در ذهنش رژه می‌رفت، عطر موهای سرخ او زیر

## فصل دوم □ ۴۵

باران تند و هوای ملس اوایل بهار هنوز در مشامش مانده بود وقتی از ترس می‌لرزید و به آغوش او پناه می‌برد. هنوز لمس بازوهای لرزانش را زیر انگشتانش حس می‌کرد وقتی، با گلوبی خشک شده، از ترس نجوا می‌کرد:

«من سرده می‌لاد.»

با شنیدن خبر پیدا شدن او ابتدا فقط به فکر آسوده شدن وجدان خودش افتاد که سال‌ها سنگینی آن را بر شانه‌هایش تحمل کرده بود، اما حالا با عشقی بی‌حد نظاره‌اش می‌کرد و دلش می‌خواست به سوی او برگردد تا چشم‌هایش را یک‌بار دیگر خوب ببیند، اما نگاه غمگین دختر سمت جمعیتی بود که برای خاک‌سپاری آمده بودند.

صدای ضجه‌های بلند زنی نگاه تب‌کرده‌ی میلاد را از صورت او جدا کرد و سمت خود کشید. صورت گریان زن برای او غریبه بود، بقیه هم همین‌طور، به جز همکارانش که همگی زیر چترهای سیاه ایستاده بودند. وقتی باران با صدایی عجیب به تگرگ تبدیل شد و دانه‌های یخی تند و تیز و پر سروصدا شروع به بارش کردند، مجبور شد شیشه‌ها را بالا بکشد؛ اما دلش پشت شیشه، پیش او جا ماند. پیش او که سال‌ها حسرت از دست دادنش را خورده بود. صدای تپش‌های تند قلبش را به وضوح می‌شنید و به خودش نهیب می‌زد:

«حواست رو جمع کن... تو که نمی‌دونی در این سال‌ها به اون چی گذشته و اصلا خبر نداری الان از زندگی چی می‌خواد، شایدم تو رو مسبب مصیبت امروزش می‌دونه... شایدم همون روزا فراموشت کرده!... عاقلانه برو جلو و عجله نکن پسر. تو یک‌بار با یه تصمیم اشتباه از دستش دادی، اما این‌بار کارت به مراتب سخت‌تره، چون حالا دیگه اون دختر هفده‌ساله‌ی چشم‌وگوش بسته نیست، بلکه یه زن بیوه‌ی سرد و گرم چشیده‌س و با این زخم کاری که خورده، ممکنه هیچ‌وقت به هیچ‌کس اعتماد نکنه.»

سر درد همیشگی، که یادگار خاطرات تاریک سوده بود، دوباره به سراغش آمد و یادش افتاد از صبح چیزی نخورده. دست‌هایش را روی فرمان ماشین گذاشت و سرش را روی آنها تکیه داد. تگرگ بعد از دقایقی بند آمد و دل بی‌تاب او دوباره سوی قاصدکش پر کشید که وادارش می‌کرد بار دیگر شیشه را پایین بکشد. تشییع‌کنندگان را می‌دید که باعجله از کنار ماشین‌ها عبور می‌کردند. در این میان صدای زنی را شنید که از بچه‌های یتیمش می‌گفت. فهمید همان همسر متوفی است. همان که حالا زیر خروارها خاک خوابیده و نیرنگ و خیانتش را هم با خود به زیر خاک برده بود.

با این فکر، نگاهش دوباره با دلواپسی بیشتری سمت نیلای کشیده شد. یعنی همان‌طور که همکارش گفته بود، او واقعیت زندگی متوفی را نمی‌دانست؟ یعنی واقعا متوجه نشده بود او متاهل بوده؟ یعنی هیچ‌وقت هیچ رفتار عجیبی ندیده که شک کند؟ دنیا چه بازیگران قهاری داشت که به هیچ کلاس و استاد و کتاب بازیگری نیاز نداشتند. یاد حرف‌های همکارش که می‌افتاد، سینه‌اش را تاسف پر می‌کرد. تاسف برای تمام دخترانی که احساس بر عقل‌شان چیره می‌گشت و چشم و گوش بسته دل به هر نامردی می‌سپردند و حالا یکی از همان‌ها پیش چشمش بود. کسی که یک‌روز میان تب‌وتاب تعقیب و گریزهای نفس‌گیر، نفسش برای زیبایی‌های خاصش رفت و اسیر نگاهش شد؛ اما نمی‌دانست آیا او هنوز همان بود که می‌شناخت یا میان رنگ‌های متغیر روزگار، رنگ عوض کرده بود؟

میان تب‌وتاب آن لحظه‌های پر شده از ترس و تردید، صدای زن متوفی، لب‌هایش را به نیشخند باز کرد، وقتی گفت:  
«کجا دیگه مردی مثل سینا پیدا می‌شه؟»

## فصل دوم □ ۴۷

این زن هم فریب خورده و نمی‌دانست مردش محبت او را با دیگری سهیم شده بود. با این وضع بیشتر نگران قاصدکش شد و از میان جمعیت در حال گذر، به دنبال صورت او می‌گشت. دید که انگار یخ‌زده، رنگش پریده و مات و متحیر مانده. گویا شانه‌های ظریفش زیر آوار ناباوری‌ها خم شده بود. با بهت نگاه می‌کرد و لب‌هایش دوخته بود از سوختن آنچه به آن دل بسته بود.

می‌لاد از همکارش سینا شنیده بود که متوفی چه حرف‌هایی زده و چه‌طور او را فریب داده. انگشتانش را باحرص دور فرمان ماشین می‌فشرد و دوباره در برابر او احساس گناه یقه‌اش را می‌چسبید.

\*\*\*

نیلای با نگرانی به جمعیتی نگاه می‌کرد که کم‌کم می‌رفتند و زیر آن خاک‌های سرد عشق او، مرد او را تنها می‌گذاشتند. گویا احساس می‌کرد با تمام شدن مراسم، بدبختی‌های او آغاز می‌شوند. هنوز حسرت آخرین دیدار بر دلش سنگینی می‌کرد. او که شرعی و عرفی سهم زیادی از زندگی سینا داشت. او که همسر قانونی‌اش بود و بچه‌ی او در وجودش نفس می‌کشید، اما... اما هنوز نتوانسته بود گریه کند و برای دل داغدارش مرثیه‌سرایي نماید. این چه حالی بود که دچارش شده بود؟ چرا گریه‌اش نمی‌گرفت؟ چرا سنگ شده بود؟

با خودش فکر می‌کرد چه زمانی می‌تواند پیش مادر سینا برود و با خبر نوه‌ای که در راه داشت خوشحالش کند تا او هم از سر ذوق و به عنوان عروس او را بپذیرد و به خانه‌اش راه بدهد تا مجبور نباشد شماتت صدی‌ها را تحمل کند، به‌خصوص حرف‌های هزارتُنی باباصدردی که همیشه می‌گفت: «خوش ندارم این پسره زیاد بیاد این‌جا. بهش بگید زودتر دست زنش رو بگیره و بیره سر زندگیش که در و همسایه حرف و حدیث پشت سرمون

قطار نکنن.»

زیر آن باران عجیب و تند، دو نفر از میان جمعیت سیاه‌پوش درآمدند و از کنار ماشین عبور کردند. صدای ظریف زنانه‌ای که از شدت گریه خش برداشته بود در آن هوای خیس موج برداشت و با فشار از مجرای گوش‌های او عبور کرد.

«حالا به بچه‌ها چی بگم خدا؟ بگم پدرشون کجاس؟»

چشم‌های نیلای با حیرتی عجیب گشاد شد و سرش سمت صدا چرخید. تنش یک‌باره داغ شد، گوش‌هایش سوت کشید و دهانش خشک خشک شد. ذهنش آشفته و هزاران سوال پس افکار پریشانش نشست. انگار گوش‌هایش از هوا پر و خالی می‌شدند. نمی‌فهمید چرا احساس خفگی می‌کرد؟ درست شبیه یک غریق در آب. با تلاشی نفس‌گیر، نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد، با خودش نجوا کرد:

«حتما اشتباه شنیدم!»

دهانش مثل چوب خشک شده بود و بزاقش را نمی‌توانست قورت بدهد. دوباره سعی کرد به خودش امید بدهد حتما آنها برای مراسم شخص دیگری آمده‌اند، اما پس چرا او مراسم دیگری و جمعیت دیگری نمی‌دید؟ گلویش خشک‌تر شد و تک سرفه‌ای کرد. با تردید در حالی که دستش می‌لرزید در ماشین را باز کرد و پیاده شد. مسیر رفتن زن‌ها را با چشم دنبال کرد. گلویش بد می‌سوخت و مدام تک سرفه می‌کرد. همان عادت همیشگی که هنگام ترس و اضطراب به سراغش می‌آمد، خشکی گلو و سرفه‌های بی‌امان! حالا صدای سوتی کرکننده هم درون گوش‌هایش می‌پیچید و در آن میان همان صدای زنانه یک‌بار دیگر با کش و قوسی دهشتناک از مجراهای گوش او عبور کرد و روی سلول‌های مغزش کوبیده شد.



«کجا دیگه مردی مثل سینا پیدا می‌شه؟ بچه‌هام یتیم شدن.»  
مات و مبهوت از آنچه در جریان بود دوباره به سمت دیگه چرخید و از دور چشم دوخت به قبر پوشیده با ترمه و گلایول‌های سفید که زیر باران شسته می‌شد. حالا فقط یک نفر بالای قبر نشسته و چتر به دست قرآن می‌خواند. سرفه‌هایش شدیدتر شده بود.  
سریع برگشت و پلک زد تا قطره‌های باران از روی پلک‌هایش بریزند، شاید بتواند صورت آن زن و همراهش را ببیند؛ اما درهای ماشین بسته شد و نتوانست. تنها چیزی که می‌دید پژوی نوک‌مدادی سینا بود که مردی غریبه پشت فرمان آن نشسته بود.

\*\*\*

می‌لاد همکارانش را با نگاه دنبال می‌کرد که سمت ماشین متوفی می‌دویدند. یکی از آنها با صدای بلند خودش را معرفی کرد و او می‌دانست که سیناست و قصدش از این معارفه چیست. هر لحظه بیشتر از قبل نگران حال نیلای بی‌پنااهش می‌شد. دلش پیش آشفته‌گی‌های دختر بیچاره بود که در همان لحظه سینا به طرفش برگشت و با چشم اشاره کرد پیش او برود، اما مگر می‌توانست آن‌هم با این‌همه شوک که در یک‌روز بر پیکره‌ی احساس او وارد شده بود؟ مگر یک انسان، یک زن، آن‌هم با شرایط نیلای، چه قدر توان داشت که درد روی درد بچینند؟ نه! باید بیشتر صبر می‌کرد.  
او را با رنگی پریده می‌دید که از ماشین پیاده شده و حیرت‌زده زیر باران مانده بود. دلش برای غربت او، برای تنهایی‌اش می‌سوخت. دلش برای روح و جانش که می‌دانست میان دنیایی از تناقض خودش را به در و دیوار می‌زند، می‌سوخت. مثل همان روزها که اشک میان رنگ‌های جادویی چشم‌هایش شناور می‌شد و خیره به چشم‌های او نجوا می‌کرد:  
«یه وقت تنهام نذاری می‌لاد!»

و او چنان گرفتار توفان شد که نفهمید کجا و چه‌طور دستش را رها کرد و تنه‌ایش گذاشت. نه یک‌سال، نه دو‌سال، چهارده‌سال از آن‌روزها می‌گذشت و حالا بار سنگین ندامت روی شانه‌هایش به اندازه‌ی هزارسال سنگینی می‌کرد. با یادآوری حرف‌ها و مظلومیت غریبانه‌ی او که خودش را هم مقصر می‌دانست، خشم در وجودش غلیان کرد. مشتش را محکم روی فرمان ماشین کوبید و گفت:

«ای لعنت به تو میلاد، ای لعنت به تو که سر قولت نمودی. لعنت به این شغل زمخت بی‌احساس که جز قانون چیزی سرش نمی‌شه.»  
 با همان مشت گره‌شده‌ی روی فرمان، سرش را برگرداند و دوباره از دور نگاهش کرد. روسری سیاهش زیر آن باران ریز و تند خیس می‌شد. مثل همان روزها، جانش از بی‌پناهی او به لب می‌رسید و غصه در وجودش بی‌داد می‌کرد. دل‌نگران و هراسان با توانی ته کشیده از تماشای غربت او دستش سمت دستگیره‌ی در ماشین رفت و زیرلب گفت:

«تو هنوز قاصدک...»

حرف در دهان تلخش ماسید، وقتی دید که دختر قبل از پیاده شدن او، دوباره سوار شد. دلش برای تنه‌ایی و بی‌کسی‌اش می‌سوخت وقتی می‌دید ناباورانه به همکاران او زل زده. آرزو می‌کرد جراتش را داشت تا میان این بلبشوی حال به‌هم‌زن جلو برود. مثل همان روزها در آغوشش بگیرد، نوازشش کند و دلداری‌اش بدهد تا ذهن آشفته و روح زخمی‌اش را آرام کند؛ اما یک فکر موذی مدام آزارش می‌داد و آن این‌که در حال حاضر برای او تنها یک غریبه بود که ممکن بود او را بیشتر بترساند.

\*\*\*

نگاه گیج نیلای دوباره سمت قبر برگشت و میلاد از همان فاصله سردرگمی و نگرانی‌هایش را حس می‌کرد، اما با تمام پریشانی، کاری از

## فصل دوم □ ۵۱

دستش ساخته نبود. می‌دانست از اوج عشق و دلدادگی به ذلت دروغ و خیانت کشیده شدن چه حالی دارد. می‌دانست فریب، چگونه استخوان‌های احساس یک انسان را درهم می‌شکند و چه درد بی‌امانی دارد. می‌دانست از این که رویاهای عاشقانه‌اش به کابوس گره خورده چه‌طور می‌سوزد اما چه کار می‌توانست انجام بدهد وقتی برایش غریبه بود؟ وقتی تمام خواسته‌هایش زیر آوار آن پرونده‌ی لعنتی له می‌شد و قانون دستش را بسته بود.

\*\*\*

جمعیت پراکنده شده و ماشین‌ها یکی‌یکی زیر بارش باران دور می‌شدند، غیر از مردی که بالای قبر قرآن می‌خواند و میلاد که با ذهنی درهم و شلوغ میان دوراهی بیم و امید بود و نیلای که با آواری از بدبختی و حس فریب‌خوردگی که دچارش شده و مثل موربانه تمام باورش را می‌خورد.

\*\*\*

نیلای در این سو همان‌طور خیره و مبهوت، ماشین سینا را نگاه می‌کرد و نفس‌هایش سنگین و سخت بیرون می‌آمد. خاطرات گردش‌های‌شان با ماشین او، شوخی‌ها و خنده‌ها و قهرهای دو دقیقه‌ای‌شان همه‌وهمه در ذهن شوریده‌اش دور می‌زد و سرش را به دوران می‌انداخت. از شدت سرفه اشکش سرازیر شده بود که چند مرد جوان دوان‌دوان از کنارش گذشتند و نگاهش را که با بهت به ماشین چسبیده بود از آن سو رها کردند.

با سماجت به مجهولات ذهنش چنگ می‌زد، بلکه به نتیجه‌ای برسد. به او فکر می‌کرد و مراسم مختصر عقدشان در محضر که با اخم‌های غلیظ باباصدری و اشاره‌های پنهانی مامان‌نرگس گذشت. باباصدری از اول هم از سینا خوشش نیامد و اجازه هم نمی‌داد برای خواستگاری بیاید، تا این‌که مامان‌نرگس و سحر و لیلا واسطه شدند. کار وقتی خراب‌تر شد که او تنها

آمد و گفت خانواده‌اش هنوز راضی نشده‌اند. خودش از قبل این موضوع را می‌دانست اما نگاه تیز و برنده‌ی باباصدری و پوزخند سیامک و طلیعه حالش را بد می‌کرد. آن شب نیز مامان نرگس بود که به دل آنها راه آمد و مسئله را حل و فصل کرد، اما آخر شب فریاد باباصدری خانه را پر کرد که:

«من دیگه کاری به این قضیه ندارم، خودتون بریدید و دوختید، حالام هرچی صلاح می‌دونید انجام بدید. فقط نیاد روزی که این دختره مثل لیلا با چشم خون‌شده برگرده و مهر طلاق شناسنامه‌ش رو به گند بکشه.»

باباصدری سر حرفش ماند. سکوت کرد و خودش را عقب کشید که قرارها گذاشته شد و بدون حضور حتی یک نفر از فامیل سینا، با یک حلقه‌ی ساده و یک مراسم ساده‌تر، همه‌چیز تمام شد. سینا قول داده بود به زودی خانواده‌اش را برای مراسم معارفه و بعد هم جشن عروسی آماده کند، تا این‌که او یک‌روز فهمید حامله شده. بعد از آن هرروز اصرار او بیشتر می‌شد و بهانه‌های سینا پررنگ‌تر و همین بهانه‌ها این اواخر بین‌شان را شکراب کرده بود. صدای مرد جوانی که چندلحظه پیش او را کنار ماشین سینا دید حواسش را سمت آنچه شنیده بود، کشید و دوباره در کشمکش‌های ذهنش سرگردان شد، مرد گفت:

- تسلیت می‌گم خانم. ببخشید ما دیر رسیدیم.

و او نشنید زن از داخل ماشین چه می‌گفت که مرد دیگری گفت:

- آقای‌مفتاحی حق گردن همه‌ی ما داشتن. یه وقت اگه کاری داشتید،

حتما با یکی از این شماره‌ها تماس بگیرید.

صدای ضعیف زن را که بغض‌آلود تشکر می‌کرد، شنید و بعد از آن همه تب و تاب، نفس آسوده‌ای کشید و سرفه‌هایش کم شد. در آن لحظه با خوش‌خیالی فکر می‌کرد معادله حل شده، چون سینامفتاحی شوهر این زن بود، نه سیناکرامت.

## فصل دوم □ ۵۲

با این که روسری مشکیش زیر باران خیس شده و خیسی را تا کف سرش حس می‌کرد، اما دلش لحظاتی گرم شده بود به صدقتی که با عشق او گره خورده بود و خیالش راحت که سینا دروغ نگفته؛ اما درست زمانی که می‌خواست سوار ماشین بشود، دوباره صدای همان مرد اول در گوش‌هایش زنگ زد و دستش روی دستگیره خشک شد.

- من سیناکرامتم خانم. این کارت پیشتون باشه برای کارای مرحوم داخل شرکت.

این بار بیشتر شوکه شد. گیج و مبهوت شده بود. دوباره صدای سوت در گوش‌هایش پیچید، سوت ممتد و بی‌وقفه‌ای که دیوانه‌اش می‌کرد. صدای مرد آشنا نبود، او سیناکرامت بود، اما همسر او نبود. همسر او سیناکرامت بود که این مرد نبود. مغزش از این پیچیدگی در حال انفجار بود که مردها خداحافظی کردند و زیر آن باران سیل‌آسا دوان‌دوان دور شدند و او ندید و نفهمید سیناکرامت کدامیک از آنها بود.

مات و متحیر، گیج و درمانده از آنچه دور و برش می‌گذشت، نگاهش سمت قبر برگشت در حالی که سعی داشت تکه‌های از هم پاشیده‌ی پازل گذشته و حال زندگی‌اش را کنار هم بچیند؛ بلکه از آن گرداب خفقان‌آور نجات پیدا کند.

هنوز هم وقتی بی‌قرار و سرگردان می‌شد، وقتی دلش پاره‌پاره و خون می‌شد شعرهای اخوان را زمزمه می‌کرد. زمزمه‌ای که صدایی گرم و مردانه را در هزارتوی مغزش طنین می‌انداخت. صدایی دور، خیلی دور که یک‌روز عاشقش کرد. قاصدکش نامید و همانند یک قاصدک فوتش کرد و گمش کرد و حالا بعد از سال‌ها، درست زمانی که فکر می‌کرد با خوشبختی فاصله‌ای ندارد، زخم‌خورده از دورویی مردی دیگر، تنها و غریب با احساسی مچاله شده در وجودش، هم چون بازنده‌ای مبهوت خیره مانده بود به

گل‌های روی قبر و نمی‌دانست آن که زیر خاک خوابیده را چه بنامد!

سیناکرامت یا سینامفتاحی؟

طعم دروغ و دورویی کامش را زهر کرده و گلپوش را می‌فشرد. سرش نبض گرفته و دلش برای سادگی خودش می‌سوخت. نمی‌دانست برای سوگ او غمگین باشد یا دروغ و پنهان‌کاری‌اش؟ نمی‌دانست او زیادی ساده بود یا دنیا مردم را با فریب و دروغ آلوده کرده. حالا دیگر اطمینان داشت متوفی، همان همسرش سینا بود. او که از دیروز با شنیدن خبر تصادف و فوتش شوکه شده، اما ناباورانه لب بسته بود تا امروز که بیاید و از نزدیک بفهمد چه بر سرش آمده، بدون این‌که بداند با آمدنش پرده‌ها کنار رفته و آنچه می‌بیند و می‌شنود درد روی دردهایش می‌گذارد. کجا خبر داشت کلبه‌ی آرزوهایش را روی آشیانه‌ی یک زن دیگر بنا کرده و حالا به فرو پاشیدن کلبه‌ی تاریک آرزوهای خودش می‌اندیشید که پایه‌های سستش در گنداب فریب فرو رفته بودند.

سعی کرد حواسش را جمع کند بلکه بهتر بفهمد چه شده، لحظه‌های روز گذشته را مرور کرد، چه کسی این خبر را به او داد؟ مردی غریبه که از تلفن عمومی تماس گرفت و او در آن لحظه اصلاً به این فکر نمی‌کرد که هیچ‌کس از دوستان یا اقوامش از رابطه‌ی او و سینا خبر ندارد، اما... پس آن پیک شوم چه کسی بود؟ ذهن درمانده‌اش سمت زن کشیده شد. زن داغداری که از همسر مرحوم و بچه‌هایش می‌گفت، زن سینا بود. سرش پر از صدا شده بود. گیج بود و مبهوت و خسته از این‌همه سرگردانی که او را تا مرز جنون می‌کشید.

دیروز از شنیدن خبر چنان شوک شد که تا قعر دریای متلاطم تردید و ناباوری رفت و بی‌نفس برگشت، بدون این‌که به کسی چیزی بگوید. وقتی مامان‌زرگس به اتاقش آمد پلک‌هایش بسته بود. وقتی لبه‌ی تخت نشست،

## فصل دوم □ ۵۵

بغضش سنگین بود. وقتی دست چروکیده‌اش را روی پیشانی‌اش گذاشت، سر دردش کمتر شد؛ اما پلک باز نکرد، لب هم باز نکرد بگوید چه خبری را شنیده؛ چون ته وجودش آرزو می‌کرد تمام این‌ها یک دروغ باشد. یک شوخی که به خنده‌ای شیطنت‌آمیز و کودکانه ختم می‌شود.

تمام شب را با لرزی که وجودش را گرفته بود زیر پتو مچاله شد و هزاران بار خودش را شماتت کرد که چرا تا قبل از عروسی گذاشتم این اتفاق بین ما بیفتد؟ چرا مراقب نبودم که حامله نشوم؟ داغ سینا یک طرف، مُهر بدنامی و افترا یک طرف. زنش بود، عقد کرده‌اش بود اما عرف و اعتقاد خانواده‌ی صدری این مسئله را بر نمی‌تابید. ذهنش دچار طوفان شده بود که صبح با هزار امید و نذر و نیاز خودش را به مراسم تدفین رساند که شاید یک شوخی باشد، اشتباه باشد یا هرچیز دیگری غیر از آنچه شنیده بود؛ اما حالا روزگار ناجوانمردانه ورق دیگری هم برایش رو کرده بود. این روزگاری که انصاف نداشت. رحم نداشت و با هیچ‌کس شوخی هم نداشت.

چسبیده به صندلی ماشین، به روبه‌رو زل زده بود. باران ریز و تند پاییزی روی سقف ماشین ضرب گرفته و بی‌وقفه می‌بارید. نگاهش آن سوی شیشه‌ی خیس ماشین، مات آن خاک‌های خیس شده و ذهنش پر می‌کشید به دورها. ذهنش نه، دلش که از دیروز آرزوهای بر باد رفته‌اش را مرور می‌کرد و آتش بر جانش می‌ریخت؛ مثل همان وقت‌هایی که از مادر جوان مرگش جز یک گور سرد در گورستان قدیمی روستا چیزی باقی نماند و او در شب‌های سرمازده‌اش روسری بزرگ گلدار او را در آغوش می‌گرفت و بی‌صدا اشک می‌ریخت تا خوابش ببرد.

سر پر دردش را روی فرمان ماشین گذاشت. غصه‌هایش ذره‌ذره از اعماق دل شکسته‌اش بالا آمده و بالاخره بغض سنگینش ترکید و اشک‌ها سرازیر شدند. بغضش هزارتکه شد هنگامی که دوباره به یاد آورد چه قدر تنها و

## ۵۶ □ قاصدک نقره‌ای

غریب است که اگر این‌گونه نبود، سینا به این راحتی فریبش نمی‌داد. اگر غریب نبود، از ترس سیامک، زود راضی به عقد نمی‌شد تا زودتر از آن خانه برود و منتظر می‌ماند تا سینا خانواده‌اش را راضی کند؛ اما از ترس سیامک، از ترس کنایه‌های طلیعه و هزاران ترس نشات گرفته از تنهایی، در چاه افتاده بود. زیرلب گفت:

«ای خدا، اگه خواب می‌بینم، بیدارم کن.»

\*\*\*

وقتی نیلای سرش را که روی فرمان گذاشت، قلب میلاد فشرده و انگشتانش دوباره دور فرمان ماشین گره شد. از لرزش شانه‌های او فهمید گریه می‌کند و فقط خدا می‌دانست در آن لحظه چه حالی داشت، چون فقط او می‌دانست که قاصدکش چه روزگار تلخی را پشت سر گذاشته تا به اینجا رسیده.

به او خیره شده و در حال سرزنش خودش بود که دید او برگشت و از صندلی عقب چیزی برداشت و پیاده شد. چتر بود که بالای سرش باز کرد و سخت و سنگین میان گل‌ولای زمین، سمت قبر به راه افتاد. هرچه نزدیک‌تر می‌شد قدم‌هایش کندتر و سنگین‌تر می‌شد. گویا سنگینی دورویی و فریب مفتاحی روی شانه‌های ظریف او افتاده بود که تا این اندازه سفت و سخت قدم برمی‌داشت.

\*\*\*

نیلای خبر نداشت یک‌جفت چشم عاشق نظاره‌اش می‌کند. خبر نداشت، میان تمام بی‌کسی‌اش، یک نفر با تمام وجود او را می‌طلبد. خبر نداشت همان که عاشقی را یادش داد، حالا دوباره با عشقی بی‌حد در حسرت آنچه تمام این سال‌ها گم کرده می‌سوزد، می‌گدازد و فرو می‌ریزد؛ اما دلش با تمنایی بی‌حد آرزو دارد بتواند برای او تکیه‌گاهی بسازد از عشق و امنیت.



## فصل دوم □ ۵۷

اما پایش در گل مانده و اتهامات ریز و درشت یک پرونده‌ی قطور، سد راهش شده.

در حالی که نیم‌بوت‌هایش درون گل‌های چسبنده‌ی گورستان فرو می‌رفت و به سختی از جا کنده می‌شد تا قدم بعدی را بردارد، به قبر نزدیک و نزدیک‌تر شد. صدای سینا درون سلول‌های مغزش موج برمی‌داشت.

«چشمات دیوونه‌م می‌کنه دختر، این قدر سخت نگیر... من عاشقتم نیلای، تو دلمو به دست بیار، من زندگیم رو به پات می‌ریزم... آخه از چی می‌ترسی؟ ما که قراره با هم ازدواج کنیم و...»

با هر خاطره‌ای که از او در ذهنش جان می‌گرفت بیشتر حس فریب‌خوردگی در قلبش غلیان می‌کرد. دوست نداشت دچار نفرت شود. دلش نمی‌خواست نفرینی روی لب‌هایش بنشیند، چون او که حالا در درونش زندگی می‌کرد و از ذره‌ذره‌ی وجودش جان می‌گرفت، نباید با نفرین و نفرت هم‌آغوش می‌شد؛ حتی اگر نیلای دوباره همان حس تلخ گذشته را تجربه می‌کرد و دمل چرکین زخمی که هنوز روی قلب احساسش سنگینی می‌کرد ذره‌ذره سر باز کرده و بوی تعفن آن در مشام زندگی نابسامانش می‌پیچید. مامان نرگس می‌گفت:

«نفرین نه تنها دردی رو دوا نمی‌کنه، بلکه برمی‌گرده و درد خود آدم رو بیشتر می‌کنه.»

پایین قبر ایستاد و به قطعه‌ی فلزی که پایه‌اش در خاک فرو رفته بود، چشم دوخت. انگار باران هم با آن شدت قصد داشت اسم او را از صفحه‌ی روزگار پاک کند یا شاید دروغش را.

هنوز گیج و مستاصل بود. نگاهش اسم او را مدام دوره می‌کرد.

سینامفتاحی فرزند اکبر!

سرش گیج می‌رفت و دست‌های یخ‌زده‌اش را درهم می‌پیچید از فکر دروغی که دوسال سایه به سایه‌ی او و احساساتش حرکت کرده و او با ساده‌دلی حتی یک‌بار هم به سینا شک نکرده بود.

شاید هنوز هم اشتباه می‌کرد و واقعیت چیز دیگری بود. یا شاید هم دلش می‌خواست واقعیت چیز دیگری باشد. نمی‌توانست با آن حال خراب حتی روی پاهای لرزان‌ش بند شود، اما اگر قدرتش را داشت خاک‌هایی را که حالا گل شده بودند از درون قبر بیرون می‌ریخت تا بتواند به حقیقت برسد. تا باور کند کسی که اینجا خوابیده به او دروغ نگفته و همان سینای مهربان و با احساس او است. همان پدر فرزندش که قول داده بود دنیا را به پای‌شان بریزد.

یاد حرف‌های دیروز او پشت تلفن افتاد که وقتی او از بچه برایش می‌گفت با حس و حالی خاص گفته بود:

«پدر شدن حس قشنگیه نیلای.»

هرگاه اسمش را صدا می‌زد، حسی غریب ته دلش غنج می‌زد که بیانش سخت بود. نیلای گفتنش، مثل نیلای گفتن کسی بود که هنوز در هزارتوی مغز او گاه رخ نشان می‌داد و می‌رفت. همان که پس از سال‌ها، هنوز بعضی شب‌ها خوابش را می‌دید و بهشت گم شده‌ی عشقش را میان آغوش او پیدا می‌کرد. همان که راه و رسم عاشقی را نشان داد و یادگاری به او بخشید و او را با دلی زخم‌خورده میان دو راهی شک و شیدایی رها کرد و برای همیشه رفت. همان که عاشقانه آمد و قاصدک نامیدش، اما خودش مثل یک قاصدک بی‌صدا رفت و میان خاطره‌ها گم شد.

اصلاً همین مسئله بود که باعث شد میان آن‌همه آدم در آن جمع توجهش به سینا جلب شود. یکی از سفرهای یک روزه‌ی تورهای معروف گردشگری بود. بعد از کلی نقشه و دروغ که توانستند از باباصدرا اجازه

## فصل دوم □ ۵۹

بگیرند همراه لیلا و سحر می‌رفتند تا خستگی دو هفته‌ی شلوغ کاری را از نشان به در کنند که با او آشنا شد و گرنه بعد از آن تنهایی و دل‌شکستگی که هنوز زخم‌هایش خوب نشده بود، او را چه به عشق و عاشقی؟ بعد از سال‌ها جنگیدن با یاد و خاطره‌ی کسی که چهارده سال از زندگی‌اش را بر باد داده بود نفهمید دوباره چه‌طور اسیر خواسته‌ی دلش شد و تا اینجا پیش آمد.

دلش در آن لحظه هوای مامان‌نرگس را می‌کرد. مامان‌نرگس و مهربانی‌های مادرانه‌اش که بارها او را هنگام بلاتکلیفی و تشویش آرام می‌کرد وقتی مادرانه‌های وجودش به حد فوران می‌رسید و ضربان قلبش تند می‌شد از دیدن چشم‌های او که دنیایش بود، اما در دنیای او سهمی نداشت؛ زیرا او غریب‌ترین غریبه‌ی این دیار بود.

\*\*\*

می‌لاد دیگر نمی‌توانست صبر کند تا او زیر باران بماند و مریض شود. بی‌فکر و لبریز از زایش یک احساس ناب، پیاده شد. باران شدید مجبورش کرد چترش را از روی صندلی عقب بردارد. آسمان شهر هم گویا با ابرها پیمان باران بسته بود که سیل بر سرشان می‌بارید. نگاهش او را می‌کاوید که حالا پایین قبر ایستاده و به قطعه‌ی فلزی بالای آن چشم دوخته بود. شاید هنوز میان گهواره‌ی تردید تاب می‌خورد و نمی‌دانست کدام حقیقت را بپذیرد که این‌گونه مستاصل به نظر می‌رسید.

قصد کرد به طرف او برود که دید همان‌طور سخت و سنگین که رفته بود، برگشت. قامت بلند و باریکش را در پانچ مشکی نگاه می‌کرد و ذهنش به گذشته گریز می‌زد و او را با لب‌هایی خندان و نگاهی لبریز از شادی می‌دید که میان گل‌های قاصدک نقره‌ای می‌چرخید و می‌خندید.

\*\*\*

انگار تمام مصیبت‌های دنیا روی شانه‌هایش آوار شده بود که سنگین و بغض‌آلود سمت ماشین برگشت و پشت فرمان نشست. دوباره گیج از آن‌همه اتفاق، آن‌همه تناقض و این درد بی‌درمان، نگاهش مات شیشه‌ی خیس روبه‌رو شد؛ مثل همان‌روز صبح که با نگاهی مات، جسم بی‌جان بابادرویش را روی شانه‌های مردم روستا می‌دید و باورش نمی‌شد او یک‌شبه دق کرد و تنهای‌شان گذاشت. باورش نمی‌شد به دوماه نکشیده کانون گرم خانه‌ی کوچک‌شان سرد و بی‌نور شد و او و برادرش در کودکی یتیم شدند. بابادرویش نجیب و زحمت‌کش او هم کنار مادر جوان مرگش به خواب ابدی فرو رفت، بدون این‌که بداند تقدیر چه خوابی برای او و الیاس دیده. الیاس برخلاف او نه گریه کرد، نه حرف زد و نه نالید؛ فقط هرروز صبح با ابروهای گره شده از خانه بیرون می‌رفت و غروب برمی‌گشت و نیلای نمی‌دانست چرا می‌ترسید نزدیک او بشود، شاید چون برادرش را این‌گونه نمی‌شناخت و با او غریبی می‌کرد. او به محض تاریک شدن هوا، گوشه‌ای کز می‌کرد و در خودش مجاله می‌شد و آنقدر به یک نقطه خیره می‌شد تا به خواب می‌رفت. خاله می‌گفت:

«خدا کند گریه کند، وگرنه این‌جور غمباد می‌گیرد.»

و نیلای که روز و شبش با تنهایی عذاب‌آوری می‌گذشت، شب‌ها با دست‌های کوچکش هیزم بخاری را روشن نگه می‌داشت تا او سردش نشود. ترس از دست دادن او هم به ترس‌های دیگرش اضافه شده بود. آن‌روزها رفت‌وآمد خاله و شوهرش به خانه‌شان بیشتر شده بود. خاله می‌آمد، غذا می‌پخت و کارهای خانه را انجام می‌داد، شوهرش به کارهای طویله رسیدگی می‌کرد و می‌دانست عمو هم زمین‌شان را سر و سامان می‌دهد. یک‌شب صدای جروب‌بحث آنها را با عمو شنید و فهمید مسئله‌ی مهمی پیش آمده. همان‌شب بود که با صدای هق‌هق الیاس از خواب بیدار شد و مات و

## فصل دوم □ ۶۱

مبهوت نگاهش کرد. الیاس با دیدن او که سرش را از روی بالش بلند کرده و متحیرانه نگاهش می‌کرد، آغوش باز کرد. نیلای همان‌طور با تردید نگاهش می‌کرد که او با سر اشاره کرد، پیشش برود و او که تشنه‌ی آغوش پرمهر پدر و مادری بود که از دست رفته بودند بلند شد و با اشتیاق به آغوش برادرش پناه برد. الیاس حرف نمی‌زد و در حالی که بی‌صدا اشک می‌ریخت، موهای او را نوازش می‌کرد و می‌بوسید. نیلای نمی‌دانست چه شده، اما فهمید که او دیگر غمباد نمی‌گیرد.

فرداشب دوباره خاله و شوهرش همراه عمو و زن‌عمو به خانه‌شان آمدند و او میان حرف‌های‌شان برای اولین بار نام منحوس تاجبخش را شنید. در آن روز سرد مصیبت‌زده آرزو می‌کرد ای کاش هنوز زندگی‌اش محدود به همان دل‌خوشی‌های کوچک بود، اما این‌همه سرخوردگی و بلاتکلیفی را با خودش این‌طرف و آن‌طرف نمی‌کشید. ای کاش راهی پیدا می‌کرد برای خلاصی از این افکار نابسامانی که روی ذهنش چنبره زده بود.

\*\*\*

همه رفتند. میلاد ماند و او، مثل همان وقت‌ها، مثل همان سفر! همان سفر عجیب و پرمخاطره که پایانش به جدایی آنها انجامید. قصد داشت سمت او برود که صدای پیام‌گیر موبایلش بلند شد. آن را از روی صندلی برداشت و نگاه کرد. سینا نوشته بود:

«برای چی وایسادی؟ برو جلو یه حرفی بزن دیگه!»

بعد از سال‌ها دوری، حالا حس حضور سینا در آنجا کلافه‌اش می‌کرد. بی‌توجه به پیام او، نیلای را نگاه کرد که با قدم‌هایی سریع سمت ماشین برگشت، چترش را بست و سوار شد؛ سپس در ماشین را بست و دوباره به روبه‌رو زل زد. با احساس خفته‌ای که آن‌روز دوباره بیدار شده بود، جدال می‌کرد که سینا زنگ زد و او انگشت یخ‌کرده‌اش را با اکراه روی دکمه‌ی

سبز کشید.

«یه کاری بکن مرد، چرا ماتت برده؟!»

در حالی که سردش شده بود و حتم داشت قند خونش افتاده، با نگاهی درمانده آن اطراف را کاوید و گفت:

«الان وقتش نیست.»

منتظر حرف او نماند، تماس را قطع کرد و دوباره داخل ماشین برگشت و همچنان خیره به زن مصیبت‌زده ماند. تماشاگرش بود و حسرت می‌خورد که چرا کاری از دستش برنمی‌آید. چندین فکر متناقض در سرش می‌چرخید. عشق گم‌شده‌اش، مظنون پرونده‌ای بود که نزدیک بود او را تا حکم تعلیق بکشاند و غصه‌ی تنهایی او که نشان می‌داد هنوز غریبانه روزگارش را سپری می‌کند، که اگر این طور نبود، الان باید کسی در این عزا همراهی‌اش می‌کرد. سینا دوباره تماس گرفت و او موبایل را باحرص روی صندلی کناری انداخت.

در داشبورد را باز کرد. همیشه کمی خرت‌وپرت آنجا بود، به‌خصوص وقت‌هایی که سام ماشین را می‌برد و برمی‌گرداند. بسته‌ی سفیدرنگ کاکائو برداشت و باز کرد. یک تکه از آن را با دندان کند و از پشت شیشه‌ی باران زده، دوباره به او خیره شد که نگاهش سمت آسمان رفت و لب‌هایش تکان خورد. چه قدر دلش می‌خواست بعد از چندسال، دوباره صدایش را بشنود. همان صدایی که بارها در تاریک‌خانه‌ی ذهنش پیچیده بود:

«واقعا عشق این جور است می‌لاد؟»

\*\*\*

نیلای با دردی که روی سینه‌اش فشار می‌آورد، به آسمان ابری نگاه کرد «ای خدا، این دفعه برام چه خوابی دیدی؟ خسته نشدی از این همه دردی که به جونم ریختی؟ عشق می‌دی که بگیری و بسوزونی؟ بچه می‌دی که

## فصل دوم □ ۶۲

بگیری و حسرت زدهم کنی؟ من باید چه کار کنم میون این آواری که تا بیخ گلوم بالا اومده و داره خفهم می‌کنه؟»

با آهی سنگین و دلی پر خون ماشین را روشن و حرکت کرد، همراه با هزاران ای کاش که قلبش را درهم می‌فشرده.  
آهی کشید و با بغض زمزمه کرد:  
«تو کجایی الیاس؟ کجایی که خبر نداری یه عمره توی برزخم و دارم درد می‌کشم؟»

موهایش به رنگ سرخ بودند، سرخ با تارهای طلایی و قهوه‌ای روشن که هرگاه از حمام بیرون می‌آمد دایره‌دایره دور صورتش می‌ریخت و مادر با ذوق آنها را می‌بافت و دوباره تارهای بافته شده را باز می‌کرد و او هربار متعجب از این کار مادر، طره‌های موج‌دار را میان انگشتانش می‌گرفت و می‌پرسید:

- پس چی شد؟

و او جواب می‌داد:

- این جور صورتت قشنگ‌تر است دختر مادر.

الیاس هم همیشه تاکید می‌کرد موهایش را کوتاه نکند و این خواسته‌ی او همیشه در گوشش صدا می‌کرد، به‌خصوص وقت‌هایی که موهایش را به دست شانه می‌سپرد تا موج‌های‌شان را یک‌دست کند؛ اما حالا وقتی یاد نفس‌های ملتهب سینا میان موهایش می‌افتاد، می‌خواست بالا بیاورد، درست مثل روزهایی که تاجبخش موهایش را دور انگشتانش گره می‌کرد و بی‌رحمانه فریاد می‌زد:

«بی‌پدر گیس بریده.»

اشک‌ها روی گونه‌های رنگ‌پریده‌اش خط می‌کشید و ذهن بلا تکلیفش گذشته‌ها را دور می‌زد، بدون این‌که متوجه‌ی اطرافش باشد. زیر باران

## ۶۴ □ قاصدک نقره‌ای

حرکت می‌کرد و ذهنش میان تمام آشفته‌گی‌ها به مرور گذشته‌ها پرداخته بود. آن شب وقتی با الیاس تنها شد، برادرش روبه‌روی او نشست و بی‌مقدمه پرسید:

- دوست داری برویم شهر؟

خیره مانده بود به صورت برادر و نمی‌دانست چرا این سوال را پرسیده! فقط می‌دانست این موضوع به همان تاجبخش مربوط می‌شود.

الیاس به او نزدیک‌تر شد و دست‌های سردش را میان دست‌های خود گرفت، به چشم‌هایش نگاه کرد، با تمام خامی و بچگی در عمق نگاه برادر غمی را می‌دید که دلش را می‌سوزاند. مادر همیشه می‌گفت چشم‌های الیاس شبیه چشم‌های پدر است و او آن شب خیره در چشم‌های نگران برادر، دلتنگی‌اش برای پدر را گریست، دلتنگی‌اش برای مادر و هرآنچه قرار بود از دست بدهند و هرآنچه او را می‌ترساند. وقتی الیاس او را در آغوش کشید، صدای گریه‌اش بلندتر شد.

- ما که خودمان خانه داریم؟

الیاس آهسته نجوا کرد:

- مجبوریم برویم.

بعد از دقایقی صدای گریه‌های‌شان تمام خانه را پر کرده بود. او که میان هق‌هق‌ها، دلش بیشتر از خودش، برای برادر می‌سوخت. مظلومانه می‌گفت:

- گریه نکن الیاس.

و الیاس هم میان گریه او را نوازش می‌کرد. دست‌هایش اما یخ بودند، یخ و سرد مثل برفی که از یک‌ساعت پیش در حال باریدن بود و قاب پنجره را پر از ستاره‌های ریز سفید کرده بود. ستاره‌هایی که آمده بودند تا بدرقه‌شان کنند سمت سرنوشتی که هیچ‌کدام حتی فکرش را نمی‌کردند که محکوم به جدایی و هجر است. آن شب برادرش با صدایی خش‌دار و لحنی غمگین،



در گوش او زمزمه کرد:

- گوش بده نیلای، من و تو باید یک تصمیم بزرگ بگیریم.  
سرش را بلند کرد و به چشم‌های خیس و سرخ او خیره شد. کوچک بود،  
اما معنی تصمیم بزرگ را خوب می‌فهمید. الیاس با دردی درونی پلک زد و  
ادامه داد:

- اینجا دیگر خانه‌ی ما نیست.

با شنیدن این حرف کامش تلخ شد، تنش یخ کرد و قلبش لرزید و  
هراسان به در و دیوار خانه نگاه کرد. نمی‌دانست چرا آنجا دیگر مال آنها  
نبود، اما می‌دانست آن خانه تنها یادگار پدر و مادرش بود. خانه‌ای که در آن  
به دنیا آمده و بزرگ شده بود. تمام دیوارهای خانه یادگار کودکی‌اش بود.  
یادگار پدر و مادری که بیشتر از تمام دنیا دوست‌شان داشت و دوستش  
داشتند اما مدتی بود جای خالی‌شان مثل خار در چشمش فرو می‌رفت.  
پس حسش دروغ نمی‌گفت. تصمیم بزرگ، یعنی دل‌کنندی که به قیمت  
جان‌کندن بود و این چیز کمی نبود. الیاس صورت او را با دو دست گرفت  
و مهربان نگاهش کرد. هنوز بغض داشت و مردانه پنهانش می‌کرد که گفت:  
- مجبوریم برویم شهر، به خانه‌ی تاجبخش، شوهر روناک‌خانم.

یاد موهای طلایی روناک‌خانم و دخترش، با آن لباس‌های قشنگ، افتاد.  
نگاهش به سمت دیگری متمایل شده بود که با فشار دست‌های الیاس، به  
طرف چشم‌های او چرخید.

- مجبوریم از اینجا برویم، چون عمو نمی‌تواند از ما نگهداری کند.  
نیلای دست‌های کوچکش را روی زمین فشرد و صورتش را از میان  
دست‌های او بیرون کشید. بلند شد و سمت پنجره رفت. حالا دیگر به جای  
نگاه کردن به جاده، از پشت دانه‌های سپید برف، نگاهش بی‌اختیار سمت  
گورستان سر می‌خورد. همان‌جا که تن بی‌جان پدر و مادرش را در آغوش

خود جا داده بود و او دیگر آنها را نداشت تا حس بی‌پناهی و تنهایی‌اش را بیرون بریزد. ترس از دست دادن وجودش را احاطه کرده بود که از میان قاب شب‌برفی برگشت و به صورت غمگین الیاس چشم دوخت. ناگهان وجود کوچکش از تردید بی‌امان انباشته شد و دست و پای منجمدش بی‌حس و بی‌رمق شروع کرد به لرزیدن.

آن شب نفهمید، میان آن تب‌ولرز شدید، چه بلایی به سرش آمد؛ فقط با چشم‌های باز در آغوش الیاس از هوش رفت و بعدها فهمید سه‌شب تب داشته و همین تب و بیماری باعث شده بود متوجه‌ی طی کردن جاده‌ی روستا به سمت شهر نشود. شاید خدا هم خوب می‌دانست جدایی‌اش از خانه و کاشانه‌شان تا چه اندازه برای او سخت و جان‌فرسا است که در دنیای بی‌هوشی غرقش کرد تا با همان حال برود و بیشتر از این غصه روی غصه نیافتد. او را با همان حال خراب به شهر برده بودند تا مداوایش کنند و وقتی چشم باز کرد، دریچه‌ی تازه‌ای از زندگی به روی‌اش گشوده بود. دختر بچه‌ای که تا آن زمان جز خانه‌های کاهگلی روستا، خانه‌ی دیگری ندیده بود؛ خانه‌ی بزرگ و اعیانی تاجبخش برایش به حدی وسیع بود که گاهی می‌ترسید میان راهروهای طولانی آن گم شود. گاهی هنگام راه رفتن در خانه، دست الیاس را محکم می‌چسبید و قدم‌هایش را تند می‌کرد مبادا او را گم کند. الیاس که حالش را می‌فهمید، دست او را محکم در دستش نگه می‌داشت. یک‌روز نیلای که دلش برای دشت‌های سبز و وسیع روستا تنگ شده بود، با تردید از برادر پرسید:

- تا کی باید اینجا بمانیم؟

الیاس با صدایی دردمند، بدون این‌که نگاهش کند، گفت:

- یک‌روز از این‌جا می‌برمت، یک‌روز که همه‌چیز روبه‌راه بشود.

و او آن روز نفهمید معنی روبه‌راه شدن چه بود که نه تنها از آن خانه

## فصل دوم □ ۶۷

نرفت، بلکه خود الیاس را هم بعدها گم کرد. مثل حالا که نمی‌دانست معنی روبه‌راه شدن از نظر سینا چه بود که با دروغ او را در زندگی‌اش نگه داشت و بعد هم با یک بچه تنه‌ایش گذاشته بود. مردی که تا همین چندروز پیش فکر می‌کرد نامش سیناکرامت است، زیرا شناسنامه‌ای که دست او بود به همین نام بود؛ اما او که عقدش کرده و حالا مرده بود سینامفتاحی بود که دیگر نفس نمی‌کشید و زیر خاک‌های سرد گورستان چشم از جهان فرو بسته بود، بدون این که دغدغه‌های یک زن تنها با بچه‌ای در راه را بفهمد.

\*\*\*

می‌لاد بعد از سبز شدن چراغ، دنده عوض کرد تا حرکت کند که در ماشین باز شد و سینا کنارش نشست و باعصابانیت گفت:

- چرا جواب تلفنو نمی‌دی؟

به راه افتاد و در حالی که صدای باران در سرش غوغا می‌کرد، گفت:

- بهت گفتم الان وقتش نیست.

سینا غرید:

- نریمان بهت نگفته وقت نداریم؟ نگفته دیروز یه آشپزخونه‌ی پر از

کثافت رو جمع کردن که توش جنازه‌ی دوتا جوون بوده؟

کلافه شد و دستی به تهریشش کشید و گفت:

- بی‌مقدمه که نمی‌شه برم جلو.

سینا پوفی کشید و خیره به روبه‌رو گفت:

- خیر سرمون گفتیم تو بری بلکه با این چشمای دخترکش کارمون رو

راه بندازی و...

می‌لاد صدای عصبانی همکارش را نمی‌شنید وقتی بعد از سال‌ها با دوباره

دیدن نیلای خاطره‌ها پشت سر هم بی‌اراده از ذهنش عبور می‌کرد و صدای

او را هنگام تماشای طلوع یا غروب می‌شنید که ترانه‌ای را زیرلب تکرار

می‌کرد، وقتی داغی نفس‌های پر التهاب او را کنار گردنش به یاد می‌آورد که آهسته می‌گفت «من سردمه میلاد.»  
سینا هنوز از کندی روند پرونده می‌گفت که او کاکائوی نیم‌خورده را با بی‌میلی میان کاغذش پیچید و داخل باکس کنار دستش انداخت.  
چشمش به نیلای بود و اصلا حواسش به راننده‌ای که پشت سرش مدام بوق می‌زد، نبود.

\*\*\*

حواس او پرت گذشته‌ها بود. دوباره رفته بود به خانه‌ی اعیانی تاجبخش. خانه‌ای بزرگ با اتاق‌های بسیار که برای او که روستازاده‌ی ساده‌ای بیش نبود، بی‌شبهت به قصر نبود. گاهی میان اتاق‌ها و راهروهای طویل خانه گم می‌شد و گریه‌اش می‌گرفت، اما بالاخره بعد از یک‌سال به تمام سوراخ سنبه‌هایش وارد شد و همه‌جا را یاد گرفت. شاید خوبی کنجکاو‌های کودکانه همین باشد که زود می‌آموزی و به خاطر می‌سپاری، بدون این‌که از خطر کردن بترسی و پا پس بکشی.

شده بود عزیزدردانه‌ی یارمحمد و چکامه که سرایداران تاجبخش بودند، اما تمام امور منزل را با حواس جمع در دست خودشان داشتند. روناک خانم همسر زیبا و جوان تاجبخش او را به عنوان هم‌بازی دختر دردانه‌اش ثمین پذیرفته و یک اتاق کنار اتاق او برایش در نظر گرفته بود، اما الیاس باید کار می‌کرد. هم در کارهای باغبانی و بنایی‌های گاه‌به‌گاه خانه به یارمحمد کمک می‌کرد و هم خریدهای بیرون با او بود. گاهی همراه تاجبخش به بازار می‌رفت و بعدها شنید تاجبخش قصد دارد چم‌وخم کارش را به او بیاموزد.

او معتقد بود الیاس بسیار باهوش است و زود راه و رسم تجارت را یاد می‌گیرد، اما نیلای با تمام بچگی‌اش می‌دانست که برادرش تب‌وتاب درس

## فصل دوم □ ۶۹

خواندن دارد. روزهایی که الیاس به بازار می‌رفت، او دلتنگ می‌شد و غروب‌ها با شوقی کودکانه روی پله‌های سنگی حیاط می‌نشست تا او بیاید. هرگاه الیاس او را در لباس‌های قدیمی ثمین می‌دید، لبخندی از سر رضایت می‌زد و بوسه بارانش می‌کرد و همیشه هم می‌گفت:

«خیلی خوشگل تر شدی جوجه‌رنگی.»

او از ته دل می‌خندید و خودش را در آغوش امن برادر جا می‌داد و نوازش موهای پر پیچ‌وتاب آتشی رنگش را به دست‌های پرمهر او می‌سپرد. ثمین اکثر اوقات یواشکی آنها را نگاه می‌کرد. او الیاس را دوست داشت و به لحظه‌هایی که خواهر و برادر با هم می‌گذرانند، کودکانه حسادت می‌کرد. بعضی روزها به محض این که آنها را با هم می‌دید به بهانه‌ای نیلای را صدا می‌زد و او که دلش می‌خواست بیشتر پیش الیاس باشد، با ناراحتی به او نگاه می‌کرد. الیاس با کف دو دست صورت زیبایی او را قاب می‌گرفت و آهسته می‌گفت:

«ثمین برادر ندارد. اگر نیروی دلش می‌سوزد. برو، شب با هم حرف می‌زنیم جوجه‌رنگی.»

شب‌ها وقتی ثمین می‌خوابید، نیلای آهسته و بی‌صدا روی تراس خانه می‌رفت و کنار الیاس روی صندلی می‌نشست. تمام حرفشان در آن خلوت‌های شبانه مرور خاطرات خانه و پدر و مادر مرحوشان بود. تاجبخش اجازه نمی‌داد الیاس مدرسه برود و همین موضوع باعث نفرت نیلای از این مرد بود که می‌دانست روناک‌خانم هم دوستش نداشت. زمان به او فهمانده بود که او و روناک‌خانم در این احساس شریک‌اند و همین موضوع هم نتیجه‌ی کنجکاوی‌های کودکانه‌اش بود. تاجبخش گاهی هفته‌ای یکی دو شب به خانه نمی‌آمد و او یک‌بار تصادفی حرف‌های روناک‌خانم و چکامه را شنید. آنها از زن دیگری حرف می‌زدند که برای تاجبخش سه پسر زاییده

بود، در حالی که روناک خانم دیگر نمی‌توانست صاحب فرزند شود.

\*\*\*

تلفن نیلای زنگ خورد ولی حوصله نداشت جواب بدهد. به اسمی که روی صفحه نشسته بود نگاه کرد، لیلا بود. می‌دانست بعد از چندبار تماس بی‌پاسخ، حتما نگران حالش شده. یاد چهره‌ی مهربان او که افتاد، دست دراز کرد و موبایل را از روی داشبورد برداشت. در جواب سلام خش‌دار او با ناراحتی گفت:

- هیچ معلومه تو از صبح کجا رفتی؟ از نگرانی داشتم سگته می‌کردم. دیشبم که شام نخورده زود خوابیدی و...

بغضش یک‌باره شکست:

- لیلا... سینا... سینا...

صدای او بیشتر بار نگرانی گرفت.

- سینا چی؟ تو کجایی نیلی؟ حالت خوبه؟

با بغض و گریه‌ای که گویا قصد داشت خفه‌اش کند نجوا کرد:

- بهشت‌زها بودم...

یک‌دفعه گوشی میان انگشتانش لرزید و خاموش شد. به صفحه‌ی موبایلش نگاه کرد. باتری تمام کرده بود در حالی که صدای هق‌هقش فضای کوچک ماشین را پر کرده بود و هم‌زمان دلش پر می‌کشید برای شانه‌ی امن پدر و آغوش پرمهر مادر تا این‌همه درد او را به کام خود نکشد. اصلا متوجه نبود میان بزرگراه سرعتش را کم کرده. صدای بوق کرکننده‌ی ماشینی که از کنارش می‌گذشت، نگاه او را سمت خود کشاند.

از پشت پرده‌های تار اشک و شیشه‌ی باران‌خورده‌ی ماشین، راننده را دید که شیشه را پایین کشیده و با صورتی برافروخته هنگام عبور از کنارش بد و بیراه می‌گفت. گریه می‌کرد، اما بغض درون گلویش ذره‌ای هم آب

## فصل دوم □ ۷۱

نمی‌شد و گویا قصد داشت با آن حجم عظیم درد خفهاش کند. دستش را چندبار روی گلویش کشید ولی بی‌فایده بود و درد در حلقش می‌پیچید و سرفه می‌کرد.

\*\*\*

وارد تهران که شدند، میلاد حواسش جمع‌تر شد تا در خیابان‌های شلوغ شهر گمش نکند که سینا پرسید:

- حالا کجا؟

بدون فکر جواب داد:

- مگه نباید تعقیبش کنم؟

- سرگردجان ایشون الان با این حال خراب جز خونه جایی نمی‌ره که اونم آدرسش رو داریم.

- اوکی، من می‌خوام مطمئن بشم می‌ره خونه.

- پس منو پیاده کن تا از دست تو خل نشدم.

میلاد با سماجت می‌خواست به خودش بقبولاند در پی گم‌شده‌اش می‌رود نه یکی از مظنونین پرونده، به همین دلیل نگه داشت و گفت:

- سریع بپر پایین تا گمش نکردم.

سینا گیج از رفتار عجیب او سری تکان داد و پیاده شد. در حال بستن در ماشین، پشت سر او که حرکت می‌کرد فریاد زد:

- اون موبایل کوفتیم از روی صندلی بردار سوراخ شدم.

حواس میلاد فقط به ماشین نیلای بود و بدون این‌که بفهمد او چه می‌گوید سر تکان داد. از میدان بهارستان گذشتند و وارد یکی از محله‌های قدیمی شدند. نیلای داخل کوچه پیچید، او هم پیچید. وارد کوچه‌ای باریک شد و او هم به دنبالش، توقف کرد و او هم پایش را روی ترمز گذاشت. می‌دانست حالش آنقدر خراب هست که حواسش به ماشینی که

## ۷۲ □ قاصدک نقره‌ای

سایه‌به‌سایه تعقیبش می‌کرد، نباشد. البته حدسش هم درست بود و ذهن نیلای هنوز میان روزهای رفته پرسه می‌زد.

\*\*\*

بالاخره یارمحمد با تاجبخش صحبت کرد تا الیاس در خانه درس بخواند و فقط برای امتحان‌ها به مدرسه برود. پذیرش این موضوع از طرف تاجبخش دل او را حسابی گرم کرد و خوشحال شد. حالا برادرش شب‌ها تا دیر وقت بیدار می‌ماند و درس می‌خواند اما با عشق و علاقه‌ای خاص این کار را انجام می‌داد و هرگاه که نیلای از پشت پنجره‌ی اتاقش چراغ روشن اتاق او را می‌دید، شادی مهمان دلش می‌شد و لبخند رضایت روی لب‌هایش می‌نشست.

ثمین که دو سال از نیلای بزرگ‌تر بود چشم‌های کشیده‌ی مشکی و پوستی سفید مثل شیر داشت. او گاهی به طور خیلی افراطی پرخوری می‌کرد و مادرش را به ستوه می‌آورد و گاهی هم آنقدر بی‌اشتها می‌شد که به زور سر میز غذا می‌نشست.

چکامه می‌گفت به خاطر داروهایی است که برای بیماری‌اش استفاده می‌کند، اما نیلای با تمام بچگی احساس می‌کرد مشکل ثمین غیر از بیماری جسمی، چیز دیگری باشد. کاسه‌ی بلوری آجیل و برگه‌های زردآلو که همیشه روی میز تحریر ثمین بود، اشتهای او را عجیب تحریک می‌کرد و گه‌گاه به آن ناخنکی می‌زد. توت‌خشک‌های آن را بیشتر از هرچیز دیگری دوست داشت. وقت‌هایی که ثمین بی‌اشتها می‌شد، خیلی سخاوتمندانه ظرف را دم دست او می‌گذاشت تا هرچه می‌خواهد بخورد، اما زمانی که اشتهای خودش خوب بود با اکراه یک مشت کوچک آجیل روی دامن او می‌ریخت و ظرف را پنهان می‌کرد.

روی هم رفته با تمام نوساناتی که در رفتارش بود، از نظر نیلای او دختر



## فصل دوم □ ۷۲

مهربان و دوست‌داشتنی بود که روزهای خاطره‌انگیز زیادی را کنار هم سپری کردند. با هم مشق می‌نوشتند و درس می‌خواندند. شعر حفظ می‌کردند و از روناک‌خانم نقاشی روی بوم را یاد می‌گرفتند. کمی که بزرگ‌تر شدند، با هم برای خرید و گردش بیرون می‌رفتند؛ هرچند روناک‌خانم اجازه نمی‌داد زیاد بیرون از خانه بمانند. هربار هم راننده‌ی چاقشان چهارچشمی آنها را می‌پایید که جز محدوده‌ای که خانم مشخص کرده جای دیگر نروند.

\*\*\*

به در خانه خیره شد. خانه‌ی قدیمی صدری‌ها که خانه‌اش بود و نبود. اگر هزارسال هم می‌گذشت آن‌جا راحت نبود، چون خانه‌ی خودش نبود و تمام این سال‌ها برایش حکم یک پناهگاه را داشت و امروز دل وامانده‌اش چقدر بی‌تاب خانه‌ی روستایی خودشان بود که دل و روحش مدام آن‌جا پرسه می‌زد.

پشت در پارکینگ ریموت را فشرد و به در کرکره‌ای که آرام‌آرام بالا می‌رفت، خیره شد. یاد سینا افتاد. چه شب‌ها که تا این‌جا همراهش می‌آمد و موقع خداحافظی با لبخند برایش دست تکان می‌داد. چه روزها که دنبالش آمده بود تا گردش بروند، خرید کنند، با هم ناهار بخورند؛ اما هیچ‌گاه او را با خود سفر نبرد و او همیشه از این موضوع شکایت داشت و سینا هم همیشه قول می‌داد یک‌روز حتماً او را به سفر خواهد برد اما...

\*\*\*

او که ریموت در پارکینگ را زد، میلاد مطمئن شد خانه‌اش همان‌جاست. به نمای سنگی خانه خیره شد. دو طبقه با پنجره‌های بلند و پرده کرکره‌های قدیمی. کاش می‌دانست تنه‌است یا با کسی زندگی می‌کند؟ کاش می‌دانست بعد رفتن او چه کرده و کجا بوده؟ اما این روزها فاصله‌ی

## ۷۴ □ قاصدک نقره‌ای

میان‌شان به اندازه‌ی هزاران سال نوری بود. آنقدر ماند تا او وارد خانه شد. دل‌کندن برایش سخت بود یا شاید می‌ترسید که یک‌بار دیگر از دستش بدهد. سعی داشت حرف‌های سینا را کنار هم بچیند تا راه حل درستی برای این مشکل پیدا کند که دختری دوان‌دوان از کنار ماشین او گذشت و نگاهش را دنبال خود کشید. دختر هم وارد همان خانه شد. میلاد ماند و سوال‌های بی‌جواب و صدای باران و تنه‌های اش که با صدای موبایل به هم خورد. این‌بار شاهین بود که عصبانی و به هم ریخته پرسید:

- کجایی میلاد؟ سامم که نیومده، مگه نمی‌دونید کارمون عقب افتاده؟ ستاد امروز دوباره اخطار داده که اگه نتیجه رو زودتر تحویل ندیم، پرونده رو به یه گروه دیگه می‌سپارن...

نفس بلندی کشید و ادامه داد:

- همین امروز خبر دوتا مرگ دیگه رو هم دادن.

ناچار شد دور بزند و سمت مرکز حرکت کند، اما می‌دانست قبل از کار، نیازمند حرف‌های سردار نریمان است؛ بلکه از دغدغه‌های این روزهای شلوغ و عجیب رهایش کند.

\*\*\*

در سوی دیگر این شهر هزارقصره، لعیا که به طرز عجیبی خسته و کوفته بود شالش را از سر کشید و موهای پریشان شده بر صورتش را با انگشتان بلندش عقب برد. سپس مانتو را درآورد و روی تخت دراز کشید. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و تصویر جوان موقری که امروز در ستاد دیده بود، در ذهنش نقش بست. قد بلند، درشت اندام و مهم‌تر از آن مودب و جدی در کار، باسواد و هدفمند که شوخی و بازی را بر نمی‌تابید و برای نتیجه‌ی کار سخت در تلاش بود. جوانی تقریباً سی‌وچهار، سی‌وپنج‌ساله که ذهن او را می‌برد تا روزهای پر شر و شور جوانی و عاشقی‌های سال آخر دانشکده که

## فصل دوم □ ۷۵

دل برده بود از استادش و بی‌خبر از دل شیدای او با همکلاسی‌ها گل می‌گفت و گل می‌شنید تا این‌که هنگام تحویل گزارش پروژه، استاد جوان شاخه گلی سرخ از درون گلدان روی میز بیرون کشید و کنار دست او گذاشت و با انگشت به برگه‌ی گزارش اشاره کرد و گفت:

- لطفا آدرستون رو هم یادداشت بفرمایید خانم لعیا آذین.

و او با ابروهایی بالا رفته و چشم‌هایی گرد شده، پرسیده بود:

- برای جبران گل سرخ؟

استاد که با شیطنت ذاتی این دانشجوی زیبا تا حدی آشنا بود، دست زیر چانه زده و از پایین نگاهش کرده و گفته بود:

- کسی که هدیه می‌ده، همیشه هم منتظر جبران نیست.

و او صاف ایستاده و دست‌ها را روی سینه قلاب کرده و با سری کج پرسیده بود:

- منتظر بحران چی؟

- آگه عشق با بحران همراه نباشه که زود سرد می‌شه.

و آن روز بود که او از دل‌بستگی استادش باخبر شد و کم‌کم دل بست به نگاه‌های معنادار او، به حرف‌های شیرینش که آینده را برای دل جوان او زیبا و عاشقانه ترسیم می‌کرد و مهرش را به دل سنجاق کرد، بی‌خبر از بازی‌های روزگار و فوت یک‌باره‌ی برادر استاد و ماجراهای بعد از آن که عشق آنها را به وصال گره نزد و حالا بعد از این‌همه سال در سن چهل‌وهفت‌سالگی با مردی روبه‌رو می‌شد با همان جذابیت‌ها، با همان چهره‌ی مردانه و همان تعهد کاری و اسمی شبیه اسم استاد عاشق که ذهنش را درگیر می‌کرد:

«شاهین هاشمی!»

غم نگاه استاد در فراغ برادر و غم دوری و جدایی اجباری‌شان را به یاد

## ۷۶ □ قاصدک نقره‌ای

آورد و زیرلب زمزمه کرد:

«پیرتر از اونم که تحمل یه تراژدی عاشقانه‌ی دیگه رو در زندگیم داشته باشم آقای شاهین هاشمی! ای کاش بتونی عاشقانه‌هاتو با یکی دیگه سهیم بشی، نه من خسته که خیلی وقته در صندوقچه‌ی آرزوهامو چفت و بست کردم.»

شاهین جوان بود و سری پرشور داشت و زندگی را باهیجان می‌خواست در حالی که او، لعیا آذین فقط زنده بود با طعم یک تجربه‌ی تلخ زیر زبانش که به شکست گره خورد و سال‌ها زندگی‌اش را به تنهایی گره زد. با سال‌ها خستگی به دوش کشیدن بیماری پدر و مادر پیر و فرتوتی که حتی در سال‌های تحصیل دلش نیامد آنها را به خانه‌ی سالمندان بسپارد و تا نفس‌های آخر کنارشان بود، ولی در این لحظه‌های زهردار که گویا تمامی نداشتند، کسی نبود تا رنگ تنهایی را از لوح دل او بزاید و کمی تسکینش دهد. به پهلوی چرخید و زانوهایش را داخل شکم کشید و با بغضی به سنگینی یک‌عمر تنهایی و حسرت پلک بر هم نهاد شاید خواب کمی آرامش کند، اما برخلاف آن‌چه عقل حکم می‌کرد و خودش می‌خواست، ناخواسته تصویری دور از دوران عاشقی پشت پلک‌هایش جان گرفت و دلش لرزید برای آن‌چه این روزها مصرانه پس می‌زد، اما مدام دور و بر احساسش پرسه می‌زد.

\*\*\*

سرش به شدت درد می‌کرد و چشم‌هایش می‌سوخت. وارد پارکینگ شد و باباصدری را با کتوشلوار طوسی خوش‌دوختی دید که درون صندوق ماشین مشکی رنگش در حال جست‌وجو بود. با دیدن او قلبش تند می‌تپید و ترس وجود غم‌زده‌اش را پر کرده بود. می‌دانست اگر او را با آن حال زار و نزار ببیند باید توضیح بدهد، اما مگر چاره‌ای هم داشت؟ بالاخره باید

## فصل دوم □ ۷۷

واقعیت را می‌گفت. با نفسی حبس شده و گلوئی خشک و نبض گرفته پیاده شد. صدایش خش‌دار بود و سلام میان لب‌های خشکش ماسید و فقط سرفه کرد. او که زیرچشمی ورودش را دنبال کرده بود، برگشت تا احوالپرسی کند که ماتش برد و چشم‌هایش پرسشگرانه به صورت خیس و متورم دختر چسبید.

نیلای با قلبی پر تپش نگاهش را دزدید، اما اشک‌ها یک‌باره روی صورت رنگ‌پریده‌اش شره کرد. باباصدوری ابتدا ایستاد و خیره‌خیره او را نگاه کرد، بعد جلوتر رفت. حالا نیلای به هق‌هق افتاده و کنترل‌ری روی رفتارش نداشت. انگار در این دنیای بی‌کسی که از میان گورستان آمالش برگشته بود، دیدن چهره‌ای آشنا باعث شده بود راحت‌تر اشک بریزد و خودش را از دردی که بیخ گلویش چسبیده بود، برهاند. او که روبه‌روی‌اش ایستاد، پاهایش بی‌جان شد. دلش آغوشی پدران می‌خواست تا تسلیش دهد و شانهای مردانه که میان هجوم این‌همه درد بر آن ببارد و سبک شود.

مرد خیره به صورت خیس و ملتهب او و بی‌خبر از آنچه روی دلش سنگینی می‌کرد نپرسید چه شده، نپرسید چرا گریه می‌کنی، نپرسید چه کسی به قلبت خنجر زده؛ فقط چشم‌هایش را باریک کرد و با آن صدای بم و مردانه‌اش پرسید:

- کجا بودی؟

نیلای با ترس سرش را بلند کرد و به چشم‌های سیاه او نگاه کرد. آنقدر از نگاه خیره و کاوشگر این مرد می‌ترسید که زبانش بند آمده بود. آرزو می‌کرد به جای او، با آن نگاه مشکوک و عطر قدیمی، نگاه مهربان بابادرویش پیش روی‌اش بود، همراه با عطر کاه و چای.

فین‌فینی کرد و آب دهانش را که گوله شده بود، سخت فرو داد و گفت:

- سی... سینا مُرد... باباصدوری...

جز این نتوانست حرفی بزند. سرش را پایین انداخت و با غمی آمیخته به ترس، لیش را زیر دندان‌ها کشید. شوری اشک روی زبانش ریخت و یک‌باره سرفه‌هایش شروع شد، اما گرمای آغوش مردی که حالا پدرانۀ یا از سر ترحم نوازشش می‌کرد، ابتدا بهت‌زده‌اش کرد و بعد کمی فقط کمی آرام گرفت؛ ولی وقتی او آهسته و محزون زمزمه کرد:

- خدا رحمتش کنه.

گریه‌اش شدت گرفت و بغض سنگینش را در آغوش او بارید، بدون این که بتواند از دردهای دیگرش بگوید، مثل همیشه! باباصدری که اغلب ساکت و سخت‌گیر بود، حالا مهربانانه او را میان آغوش خود گرفته و تسلیش می‌داد. اما نیلای با آن ویار بد پیله، یک‌دفعه از بوی تن مرد حالش بد شد و سریع خودش را عقب کشید، سمت شیر آب پارکینگ دوید و عق زد. دوباره ترس بر ذهنش پنجه کشید که الان وجود بچه لو می‌رود و موج شماتت بر سرش می‌بارد، اما وقتی مرد با آن هیکل درشت، کنار او روی پاهایش نشست و شانه‌اش را ماساژ داد، آرام‌تر شد.

صورتش را که شست، باباصدری کمکش کرد بلند شود. همان موقع در حیاط هم باز شد و لیلا را دید که هراسان وارد شد. اول با نگرانی به نیلای نگاه و بعد آهسته به باباصدری سلام کرد. وقتی جلو می‌آمد، لرزش لب‌هایش دیده می‌شد. نیلای هم دوباره گریه‌اش گرفت و با هق‌هق گفت:

- سینا مرد لیلا.

او خیره به چشم‌هایش، چندلحظه مات نگاهش کرد؛ اما بعد با اشک‌هایی که بی‌صدا روی صورتش سرازیر شده بودند، جلوتر آمد. بغلش کرد و آهسته گفت:

- من بمیرم برای تو... بمیرم برای دل تو...  
باباصدری اخم‌آلود گفت:

- ببرش بالا. حالش خوب نیست.

لیلا دست لرزان او را گرفت و با هم از زیر سنگینی نگاه مرد رد شدند و سمت پله‌ها رفتند.

نیلای هنوز گریه می‌کرد و لیلا عجلوانه داخل کیفش به دنبال موبایلش که زنگ می‌خورد، بود. مامان‌نرگس در را به روی‌شان گشود. در آن لحظه فقط آغوش مهربان این زن می‌توانست از دردهای بی‌امان نیلای بکاهد. زن هم مثل همیشه، بدون سوال، آغوشش را به روی او گشود و دختر مصیبت‌زده با گریه به آغوش مادرانه‌اش پناه برد. لیلا که گویا هنوز با این اتفاق کنار نیامده بود، ناباورانه نگاهش می‌کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت و او در حالی که دستش میان دست‌های گرم مامان بود، کفش‌های پر از گلش را درآورد و همراه آنها سمت میبل‌ها رفت. پاهایش گزگز می‌کرد و جان نداشت. مامان‌نرگس کیف و موبایل را از دستش گرفت و به لیلا گفت:

- براش یه آب قند درست کن، گلابم توش بریز.

هنوز بوی گلاب و حلوی مراسم خاک‌سپاری در مشامش بود و حالش را دگرگون می‌کرد. شاید این‌ها چیزهایی بودند که تا آخر عمر حالش را به هم می‌زدند. در همین لحظه، طلوعه به سالن آمد. خیره و کنجکاو پرسید:

- چی شده؟

نیلای خوب می‌دانست این سوال و سوال‌های بعدی یعنی شروع محاکمه و چون و چراهایی که به سرزنش ختم می‌شد. در دلش غوغا شد و هزاران صدا در سرش پیچید. لیلا از آشپزخانه آمد و آهسته به او گفت:

- سینا مرده.

نیلای سرش را که به سنگینی کوه شده بود، به عقب تکیه داد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت تا از حجم آن‌همه درد توام با ترس کاسته شود. درد درون کاسه‌ی چشم‌هایش غوغا می‌کرد و صدای چرخیدن قاشق

درون لیوان شربت‌تی که دست لیلا بود انگار روی پیشانی و پشت پلک‌های او می‌کوبید که میان تب‌ولرز و هذیان، ترانه‌ی محزون کودکی‌هایش را زمزمه می‌کرد و صدای پرمهر و محزون مادر را از دورها می‌شنید که برایش آغوش گشوده بود.

با دست‌های گرم مامان‌نرگس که به وجودش آرامش می‌بخشید، بین گذشته و حال تاب می‌خورد و هذیان می‌گفت. دلش تنهایی را طلب می‌کرد تا بتواند با آن همه خبر عجیب کنار بیاید. بتواند ذهن خسته‌اش را روی خاطرات کودکی متمرکز کند تا درد امروزش را از میان افکارش براند. مامان‌نرگس لیوان را جلوی دهان او گرفت. هم‌زمان صدای طلیعه در سرش پیچید:

- پس چرا به کسی چیزی نگفته؟

همیشه از لحن طلبکارانه‌ی این زن می‌ترسید. از بی‌منطقی گفتار و بی‌رحمی رفتارش واهمه داشت. ذهنش با همه‌ی خستگی و سودازدگی برگشت به خانه‌ی تاجبخش و روزهایی که تازه شانزده‌سالش تمام شده بود.

\*\*\*

از عشق پر تب‌وتاب ثمین و الیاس خبر داشت و می‌دانست قول و قرارهای‌شان را برای بعد از فارغ‌التحصیل شدن الیاس گذاشته‌اند. برادر سخت‌کوش و زرنگش که وقتی خبر پذیرشش در یکی از بهترین دانشگاه‌های انگلیس را داد، برقی عجیب در چشم‌های تاجبخش نشست و بعدها فهمید به سفارش روناک‌خانم پذیرفته که هزینه‌های رفتن او را گردن بگیرد. دوری از او که تنها بازمانده‌ی خانواده‌اش محسوب می‌شد، خیلی سخت بود؛ اما می‌دانست این هوش و استعداد می‌تواند آینده‌ی متفاوتی را برای هر دوی آنها رقم بزند. آن وقت‌ها روناک‌خانم هم از علاقه‌ی دخترش به الیاس خبر داشت و کاملاً مشخص بود چندان هم به وصلت آنها بی‌میل



## فصل دوم □ ۸۱

نیست که بعضی روزها نیلای نامه‌های الیاس را به او می‌رساند و با اشتیاق به گونه‌های گل انداخته‌اش چشم می‌دوخت.

نیلای بی‌خبر از آینده‌ای که آستن حوادث عجیب بود، به امید آینده‌ای روشن، روزهایش را می‌گذراند. غافل از این که تاجبخش به خاطر اتفاقی که در مستی برایش رخ داده، سخت پریشان است و مادر و دختر برای فرار از آنچه باید به عنوان خون‌بها بپردازند، پنهانی کارهای مهاجرت‌شان را انجام می‌دادند در حالی که او خیال می‌کرد قصد دارند سفری یک‌ماهه به اروپا داشته باشند. دخترک خوش‌خیال برای آینده رویاپردازی می‌کرد و خودش و ثمین را همراه الیاس در خیابان‌های بارانی لندن می‌دید، بدون این که بداند سفر آنها یک سفر برنامه‌ریزی شده است برای خلاصی از آشوبی که یک‌بارہ میان زندگی‌شان افتاده و حتی از او هم پنهانش می‌کردند. سفری که انگار پایان دل‌خوشی‌های نیلای بود، با آغاز فصلی خزان‌زده که همه چیزش را به تاراج می‌برد.

\*\*\*

میان تب گذشته و مرگی که زندگی امروزش را تباہ کرده بود، غوطه می‌خورد که بوی گلاب حالش را به هم ریخت. دست مامان نرگس را پس زد و سمت دستشویی دوید. معده‌ی خالی‌اش چیزی جز زردآب نداشت که بالا بیاورد. عق زدن‌های پی‌درپی باعث می‌شد درد در دل و کمرش بیچد. دست‌های لیلا شانه‌هایش را ماساژ می‌داد و از صدای ترق‌تروقی که از آشپزخانه می‌آمد، فهمید مامان نرگس قصد دارد چیزی برایش درست کند؛ اما گوش‌های او با ترس و هذیان صدای طلیعه را جست‌وجو می‌کرد که با نگاهی باریک از روی مبل برگشته و مشکوک نگاهش می‌کرد. صورتش را که شست، لیلا آهسته پرسید:

- چرا به ما چیزی نگفتی دختر؟

## ۸۲ □ قاصدک نقره‌ای

به سالن برگشت و بی‌حال روی مبل رها شد و گفت:

- هنوز خودمم باورم نمی‌شه لیلا.

او می‌لرزید و لیلا با نگرانی دست‌هایش را ماساژ می‌داد.

- از کی می‌دونستی؟

- دیروز یکی از همکاراش خبر داد.

- تو هم تنهایی رفته بودی مراسم خاک‌سپاری؟ بدون ما؟

با آمدن مامان‌نرگس سکوت کردند. طلایعه که به عادت همیشگی حالا کنار پنجره ایستاده بود، گوشه‌ی پرده را با انگشت کنار زده و کوچه را می‌پایید. لیلا با نگرانی به مامان‌نرگس گفت:

- حالش خیلی بده. باید ببریمش درمانگاه.

مامان‌نرگس گفت:

- برو یه پتو بیار، چیزی نیست فشارش افتاده.

سپس ظرف تخم‌مرغ‌های رسمی را که با روغن محلی نیمرو کرده بود روی میز گذاشت و یک‌تکه نان سنگک برداشت تا برایش لقمه بگیرد که او ملتسانه گفت:

- نمی‌تونم مامان.

هرچند حالش کمی بهتر شده بود، اما اصلا اشتها نداشت. مامان‌نرگس خیره به چشم‌هایش با قاطعیت گفت:

- باید بخوری، رنگ به روت نمونده.

سپس لقمه را به دستش داد. طلایعه از همان جا که ایستاده بود، گفت:

- راننده‌ی این پرشیا سفیده چرا زل زده به اینجا؟

نیلای با آن ذهن بلا تکلیف و لیلا با نیشخندی معنادار به هم نگاه کردند. همیشه همین‌طور بود. طلایعه از کنار پنجره آمار تمام همسایه‌ها و رفت‌وآمدها را می‌گرفت. مامان‌نرگس با لحنی شماتت‌بار گفت:

## فصل دوم □ ۸۲

- بیا این‌ور دختر، کوچه‌س دیگه، مردم میرن و میان.

بعد از این حرف دست او را با لقمه سمت دهانش برد و گفت:

- دنیا همینه دخترم، اومدنی رفتنیه.

نیلای دهان باز کرد و خیره به چشم‌های او که تداعی‌گر نگاه مهربان چکامه بود، لقمه را با بی‌میلی می‌جوید. نگاهش وامانده و مرطوب سمت لیلا چرخید که حالا رنگ غم داشت و سوگوارانه او را نگاه می‌کرد. لیلا جراتش را جمع کرد و با تردید پرسید:

- تصادف کرده؟

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و دردی عجیب در سلول‌های ماتم‌زده‌اش پیچید. لقمه‌ی دوم را که از دست مامان گرفت و در دهانش گذاشت، تازه فهمید چه‌قدر گرسنه بوده و اگر غذا نمی‌خورد حتما پس‌می‌افتاد. حالا دیگر لرز نداشت، اما تب‌آلوده و دلتنگ، تنهایی دنج اتاق خودش را طلب می‌کرد برای فکر کردن به آنچه واقعیت داشت و او جرات بیانش را نداشت؛ یعنی هنوز خود او هم باورش نکرده بود.